



اشتفن
تسوایک

شطرنج باز

ترجمه
نیر
سعیدی










اشتفن تسوایك

شطرنج باز

ترجمهٔ نیر سعیدی



سازمان کتابهای جیبی

چاپ سوم

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست بطبع رسید.
تهران - ۱۳۴۵

آخرین لحظه بود که کشتی تجارتی بزرگ بندر نیویورك را ترك میکرد تا در نیمه شب بسوی بوئنز آیرس حرکت کند.

مسافرین بسرعت سوار میشدند ومشایعین گرد ایشان حلقه زده بودند و فراشان تلگراف با کلاههای مخصوص خود دراطاق‌هامیگشتند واشخاص‌را به‌اسم صدا میکردند...

درموقعی که ارکستردر کمال متانت ووقار بنواختن آهنگ‌ها مشغول بود، چمدانها ودسته گل‌ها مرتب بکشتی وارد میشد وبچه‌های فضول پشت هم از طرفی بطرف دیگر کشتی میدویدند.

کمی دور از این جنجال، من بـا یکی از رفقا در کنار صحنه کشتی صحبت میکردیم. ناگهان دو سه بار نور شدیدی با چشمانم تصادف کرد ومتوجه شدم که میخواستند قبل از حرکت کشتی از مردی که ظاهراً شخص معروف و سرشناسی بود عکس بگیرند ... در این موقع رفیق من نگاهی بآنسو افکند و با لبخند گفت: «هیچ میدانی که چه مرد بزرگی در نزدیکی ما ایستاده است؟ مقصودم آقـای کزنتویك است...» ولی چون ازقیافه من دانست که اصلا مقصود اورا نفهمیده‌ام برایم چنین توضیح داد: «این آقا را که می‌بینی «میرکو کزنتویك» قهرمان بین‌المللی بــازی شطرنج است ... این مرد تمام امریکا را زیرپا گذاشته ودر همه‌جا از این نبرد فاتح بیرون آمده است و اکنون در جستجوی افتخارات تازه‌ای بسوی آرژانتین رهسپار است .»

البته منهم کم وبیش از خصوصیات وشغل عجیب این قهرمان مسبوق بودم، ولی ازآنجائی که دوست من بیشتر با روزنامه‌ها سروکار داشت، اطلاعات مختصر مرا با بیان مثلها وحکایاتی که درباره آن قهرمان میدانست تا اندازه‌ای

تکمیل مینمود . بنا به‌توضیحات دوست مـن ، کزنتویك یك سال پیش بطور ناگهانی با بزرگترین استادان شطرنج‌باز دنیا مانند آلژشین ... کاپابلانکا ـ تارتاکور ـ لاسکه ـ بوگل ژوبو برابر شد وهیچ استاد زبردستی باقی نمانده که فنی در شطرنج بداند و کزنتویك آن‌فن را ازبر نداشته باشد.

پس از تاریخ ۱۹۰۲ که رزسوسکی اعجوبه هفت‌ساله در نیویورك فاتح این‌مبارزه شد، هیچکس بخاطر نداشت که شخصی به گمنامی کزنتویك اینگونه باشطرنج‌بازان بزرگ دنیا برابر شود وتوجه‌عالمی را بخود جلب نماید. زیـرا کوتاهی فکر کزنتویك بکسی اجازه‌نمیداد که بهیچوجه آتیه درخشانی برای او پیش‌بینی کند ...

معروف بود که این قهرمان در زبان مادری خود هم قادر نبود یك‌جمله بنویسد که‌نوشته‌های اومملو ازاغلاط املائی نباشد، چنانکه یکـی از حریفان شطرنج در موقع خشمگین شدن بر او گفته بود که «وی قهرمان بیسوادیست»



کزنتویك پسر مرد فقیری از نژاد اسلاو بـود که

در رود دانوب کشتیرانی میکرد وشبی کشتی دراثر تصادم با جهاز بخاری حامل گندم‌غرق گردید. پس از مرگ پدر کشیش آن ایالت سرپرستی این پسر دوازده ساله را بـر عهده گرفت و درسهائی که درمدرسه ممکن نبود باین پسر بی‌قید لاابالی بیاموزند آن عالیجناب با زحمت زیاد باو میآموخت. ولی جمیع زحمات و آزمایش‌های کشیش به‌هدر رفت و «میر کو» پیشانی وسیع خود را برخطوطی که صدها مرتبه در اطراف آنها توضیحات شنیده بود خم می کرد و با چشمان‌بی‌نور خود بر آنها مینگریست، بدون‌اینکه فکر او لحظه‌ای قادر باشد که ساده ترین مطلبی از آن مسائل را درک کند.

در سن چهارده سالگی هنوز به کمك انگشتان‌خود حساب میکرد وزجر بسیار میکشید تا یك کتاب یا روزنامه را تا آخر بخواند.

البته‌نمیشودتصور کرد که او تعمداً چنین بود، چون هرچه باو دستور داده میشد فـوراً اطاعت میکرد ... آب می‌آورد. هیزم می‌شکست .. در مزرعـه‌کار میکـرد ...

آشپزخانه را تمیز مینمود و بطور کلی میتوان گفت که اگر کاری باو رجوع می کردند با میل و درستی انجام میداد. منتها درهمه کار یك قسم کندی و بیحالی نشان میداد که کارفرما را برسرغضب میآورد وعصبانی می کرد .

موضوعی که بیش از همه چیز مرد روحانی را متأثر مینمود، بی‌علاقگی کاملی بود که از این موجود عجیب مشاهده میکرد... اوهرگز شخصاً بکاری مبادرت نمیکرد.. هیچوقت از استاد سؤالی نمینمود ... با پسرهای همسال خود ببازی نمیرفت ... وهر وقت از کار خود فارغ میشد باطاقی میرفت ومانند گوسفندی که در آغل لم میدهد در گوشه‌ای می‌افتاد... مات ومبهوت بیك نقطه چشم میدوخت و ابداً متوجه نبود که دراطرافش چه میگذرد . شبها وقتی کشیش پیپ خودرا زیرلب میگذاشت وبنا برعادت سه دست شطرنج معمولی را با سرگروهبان همسایه می‌زد، این پسر بچه موهای طلائی آشفته‌اش را به میز نزدیك میکرد و از زیر پلك‌های ضخیمی چشمان خواب‌آلود و بیحال خود را برصفحهٔ شطرنج می‌افکند .

دریکی از شبهای زمستانی موقعی که دوحریف غرق در بازی بودنـد، صدای زنگ سورتمه‌ای بگوششان رسید که در کف جاده حرکت میکرد و هر دقیقه نزدیك تـر میشد ... بلافاصله یکنفر دهاتی که کلاهش از برف سفید شده بود داخل اطاق‌شد واز کشیش خواهش کرد که برای خواندن آخرین دعا بر بالین مادر محتضر او حاضرشود و کشیش بدون معطلی از عقب او روان شد... سر گروهبان که هنوز گیلاس آبجو را خالی نکرده بود، دوبـاره پیپ خود را آتش‌زد و بعزم خروج شروع ببستن بند پوتین‌های ضخیم خودنمود... یکمرتبه متوجه‌شد که میرکو باسماجت مخصوص نگاه خود را برروی صفحهٔ شطرنج دوخته است وبازی نیمه‌کاره را تماشا میکند .

واز آنجائی که مطمئن‌بود این بچه خواب‌آلود قادر نیست حتی یك مهره را بطور صحیح روی صفحه حرکت دهد با لحن استهزاءآمیزی گفت : «میخواهی این دست‌را تمام کنیم؟» پسربچه با خجالت سر خـود را بلند کرده و بعلامت رضا حرکت داد و در جای کشیش قرار گرفت .

بعدازچهارده حرکت گروهبان مغلوب شد و ناچاراعتراف کرد که این شکست بهیچوجه ناشی از بی‌دقتی و بی‌اعتنائی او باین بازی نبوده است... ودست دیگر هم‌بازی مثل دست‌اول‌شد ... وقتی کشیش بر گشت‌باتعجب بسیار گفت: «این هم حکایت خر بلعم است[1]» وبرای صاحبخانه که کمتر از او با کتب مقدس سروکار داشت حکایت کرد که چگونه در دو هزار سال پیش نظیر این معجزه بوقوع پیوست ومخلوق لالی ناگهان کلماتی بر زبان آورد که مملوازحکمت‌ودانش بود، با اینکه خیلی ازشب میگذشت پدر روحانی نتوانست جلوی میل خود را بگیرد و با دست پروردهٔ خود دست وپنجه‌ای‌نرم نکند ... ولی‌میر کو باآرامی وخونسردی بازی میکرد ودربازی خود پافشاری

---

۱ . خر بلعم ، اشاره بواقعه‌ایست از کتاب تورات . پیغمبری بنام بلعم برای تکفیر قوم اسرائیلی میرفته وبر الاغی سواربوده است. ولی ازآنجا که این عمل صلاح نبوده‌است، ملائکه‌ای با شمشیر کشیده راه را بر آنها می‌بندد.. . بلعم چیزی نمیبیند ولی الاغ راه خود را کج کرده بجانب صحرا میگریزد و ناگهان بر زبان آمده اشتباه وگناه ارباب خود را باو متذکر میشود . . بلعم از این واقعه متنبه شده و در عوض تکفیر قوم اسرائیلی ایشان را تقدیس میکند .   مترجم

عجیبی داشت وهمینکه پیشانی وسیع خودرا برروی صفحه خم‌میکرد تاختم‌بازی سرازآن بر نمیداشت... ولی هر گز حرکتی نمیکرد که قابل انتقاد باشد.

بالاخره کشیش و گروهبان هیچیک موفق نشدند که در روزهای بعد هم حتی یك‌دست ازاو ببرند... کشیش که بهتر از هر کس علت عدم موفقیت خود را در مسائل دیگر میدانست و راغب بود بداند این استعداد خاص تا چه درجه دراین پسر وجود دارد،میرکو را بسلمانی برد. موهای ژولیده‌وطلائی او را اصلاح کرد، تاقیافه اوقدری آبرومندتربشود، سپس با سورتمه او را بشهر مجاور برد. کشیش در آنشهر چند شطرنج باز ماهر سراغ داشت که در بازی شطرنج ازخودش قویتر بودند و همیشه سر میزی دریك‌گوشه میدان قرار میگرفتند.

وقتی کشیش بهمراهی پسر پانزده ساله‌ای باموهای بیرنگ و گونه‌های قرمز ونیم تنهٔ پوستی وارد شد، اهالی آنجا چشمان خود را بازکردند. پسر بچه سرجای‌خود خشك شد و آنقدر سر خود را با شرمساری بزیر افکند

تا اینکه او را برای بازی بر سر یکی از میزهای شطرنج دعوت کردنــد.از آنجائیکه مرد روحانــی و صاحبخانه هیچکدام درآمد بازی را بطرز سیسیلی نمیدانستند و بآن طرز با میرکو بازی نکرده بودند دست اول را باخت... در دست دوم بــا بهترین بازیکنان مجمع بازی کرد آن دست باطل شد و در دست‌های بعد باز همگی را یکی بعد از دیگری مغلوب نمود .

باینطریق شهر کوچك یوگوسلاوی میدان این نبرد پرهیجان شد واشخاص معتبر همه درآغــاز فتوحات ایــن قهرمان دهاتی حضوریافتند وتصمیم گرفتند که این اعجوبه جوان‌را برای روزبعدهم نگاهدارند تا سایراعضاءِ جمعیت مخصوصاً «کنت‌سمس‌زیك» را هم که یکی ازمتعصبین بازی شطرنج بود از وجود او آگاه نمایند .

کشیش با اینکه برشاگرد خود با احترام بیشتری مینگریست، ولی بازهم نمیتوانست کــه وظایف روحانــی خویش را فراموش کند ونزد او بماند.پس پیشنهاد کــرد که میرکو نزد آقایان بماند تا آزمایش خــود را تکمیل

نمایـد و کزنتویك بخرج بـازیکنان شطرنج در هتلی جایگزین شد و آنشب اولین دفعه‌ای بود کـه او در عمر خود دراطاقی ، دستشوئی با لوله کشی آب مشاهده میکرد.

بعد از ظهر روز یکشنبه این پسر چهار ساعت تمام بدون حرکت در سالن پرجمعیتی در مقابل صفحهٔ شطرنج قرار گرفت و تمام حریفان را مغلوب کرد ... او یك کلمه حرف نمیزد و دقیقه‌ای چشمان خود را از بازی باطراف منحرف نمیکرد .

یکنفر پیشنهاد کرد که یکدست دسته جمعی بازی کنیم. ولی با هزارزحمت موفق شدند که باین پسر زمخت بفهمانند که چگونه او باید بتنهائی با چند حریف پنجه نرم کند...

ولی بمحض اینکه مقصود آنهارا فهمید، بدون لحظه‌ای تأمل قبول کرد وآرام آرام در حالی که کفشهای سنگین خودرا روی زمین میکشید از میزی بمیز دیگر حـر کت میکرد وخلاصه درهشت دست بازی هفت دست را برنده شد.

پس‌مشاوراتی دراطراف این موضوع شروع گردید.

با اینکه این قهرمان تازه‌یک‌دهاتی بیش نبود ولی‌ازآنجا که بختش بلندبود؛ کسی چه میدانست شاید مسکن کوچك او که در نقشه جغرافیائی بسختی‌دیــده میشد، روزی بنام موطن این مرد مشهور ومعروف عالم می گشت .

مدیر نمایشی بنام کار که معمولا تصنیف و آوازه‌خوان برای کاباره سربازخانه تهیه‌میکرد، حاضر شد که این جوان خارق العاده را به‌وین ببرد و او را بــا استاد معروفی آشنا کند تا صنعت اورا تکمیل نماید .

البته لازم بود که یکنفر مخارج یك سال اقامت او را درپایتخت برعهده‌بگیرد.«کنت‌سیمس‌زیك» که درعرض شصت سال تجربه هر روزی خود هرگز بــا حریفی باین عجیبی برخورد نکرده بود،این مخارج را برعهده گرفت. فــی‌المجلس چکی بنام او امضاء کــرد. باینطریق شغل خارق‌العادهٔ پسری که پدرش قایقرانی بیش نبود آغاز گردید ودرعرض شش‌ماه‌میرکو تمام اسرار و رموز بازی شطرنج را آموخت .

اما سایر اطلاعات او بسیار محدود بود ودرمجامعی

که آمد و رفت میکرد همه بزودی متوجه این نقیصه میشدند و باو میخندیدند ... محدودیت فکر کزنتویك بقدری بود که هرگز موفق نمیشد حتی یك دست در عالم خیال و باصطلاح با چشم بسته بازی کند و . . برای او امکان پذیر نبود که صفحهٔ شطرنج را در فضا نزد خود مجسم نماید و احتیاج داشت ۶۴ مهره سیاه و سفید قابل لمس‌را ببیند وسی ودو طریق بازی بحقیقت درمقابلش باشد وحتی زمانی که معروف تمام جهان شد اگر میخواست مسئله‌ای را حل کندیا شالودهٔ بازی استادانه‌ای را بریزد همیشه یك شطرنج جیبی با خود برمیداشت تا حرکات مهره‌ها در چشمانش نقش ببندد. این عیب که خود متوجه آن نبود، کمی‌هوش اورا آشکارمیکرد. مردم او را درمیان رفقایش مانند ویولن‌زن معروف یا رئیس ارکستری در بین موسیقی‌دانها تشخیص میدادند که بهیچوجه قادر نباشد بدون کتاب دستور آوازها و نت ویلن بزند و یا ارکستر را هدایت نماید. ولی این نقیصه بهیچوجه در پیشرفت شگفت انگیز میرکو تأثیری نکرد. در سن هفده سالگی

دوازده جایزه گرفت و در هیجده سالگی قهرمان هنگری شده بود و در بیست سالگی قهرمان تمام دنیا گردید.

زبردست ترین شطرنج بازان ... آنهائیکه هوش و تخیل و جسارتشان بی‌نهایت بر کزنتویك برتری داشت تاب منطق متین وخشك او را نمی‌آوردند واستادان همه در مقابل او مانند ناپلئون در مقابل «لرد کوتوزو»[1] ویا مثل «آنیبال»[2] در برابر «فابیوس کونك تاتور»[3] بودند. با اینکه بقول «تیتلو»[4] این‌مرد درجوانی بحماقت هم معروف بوده است.

در مرکز اجتماع استادان‌شطرنج،همه گونه‌مردانی که بهوش وذکاوت اشتهارداشتند، یا دانشمندان فلاسفه و کسانیکه دارای قریحه ابداع واختراع بودند و امثال آنها حضور بهم میرساندند، ولی‌پهلوان ما دور از همه‌این

---

۱. کوتوزو ، سردار بزرگ روسی‌که در سنه ۱۸۱۲ ناپلئون را در کراسنوا شکست داده است. ۲. آنیبال ـ سردار بزرگ کارتاژی که در جنگهای عدیده رومن ها را شکست داد. ۳. فابیوس‌کونك تاتور ـ سردار معروف رمن وآن‌کسی‌که بانقشه ماهرانه‌ای درسنه ۱۱۵ پیش‌از میلاد جلوی فتوحات آنیبال راگرفت. ۴. تیت‌لیو، مورخ لاتینی که تاریخ‌کشور رم را نگاشته است. مترجم

عوالم بود. با قیافهٔ زمخت وخشن و بـی‌حرکت خـود در جمعیت آنان حضورداشت واز وجنات سیمای اوماهرترین خبرنگاران جراید هرگز موفق نمیشدند نکته‌ای‌دریابند که در مقالات آنها بکار آید.

غیبت کردن از این مـردکار آسانـی بود.مردمـان مضمون گو از رفتار وحرکات او زمینه مساعدی‌برای‌غیبت میبافتند.زیرا باآنکه تسلـط کزنتویك در مقابـل صفحه شطرنج غیرقابل انکار بود ولـی بمحـض اینکه از کنار صفحه بدور میرفت، علی‌رغم‌لباس رسمی مشکی و کراوات های‌مجلل که با سنجـاق مـرواریدزینت مییافت، موجود خنده‌دار ومضحکی میشد و با اینکه ناخن انگشتان نظیف خودرا به‌بهترین طرزی‌تمیز وبراق میکرد باز هم‌حرکات و رفتارش مثل همان دهاتی ساده‌لوحی بود که سابقاً اطاق کشیش‌را جارومیکرد.

کزنتویك با وقاحت وبیحیائی آشکاری کـه باعث تنفر وانزجار همکاران‌او بود، فکری جز این نداشت که حداکثر استفاده را از استعداد ومعروفیت خـود بکند و

پولی بچنگ آورد. هر قدر هم‌حس میکرد که طمع وپول پرستی او را در انظار حقیر جلوه میدهد باز هم از آن دست بر نمی‌داشت.

این پسر زیاد سفر میکرد،ولی در مسافرت های خود همیشه در هتل‌های درجه سوم منزل میکرد و برای دریافت‌حق وحساب بیشتر همیشه‌کلوب‌های گمنام را برای بازی انتخاب میکرد . مردم‌میگفتند او روزی در جایگاه پرجمعیتی اعلان صابون میکرده‌است. ونیز معروف بود که هر چند او قادربنوشتن یك جمله صحیح نیست، در مقابل دریافت مبلغ هنگفتی نام خود را بجای مؤلف کتاب «فلسفه‌بازی شطرنج» درج کرده است واز طعنهٔ مردمی که از بیسوادی مطلق او مطلع بودند بیم وهراسی بخود راه نداده است.

در حالیکه کتاب را یکی از محصلین اهل گالیسی نوشته بود وآن ناشر لایق با اسم کزنتویك تجارت میکرد.

کزنتویك مانند اشخاص سمج ولج‌باز، هیچ‌چیز را

از جنبه شوخی و مسخرگی نگاه نمیکرد... از وقتیکه قهرمان تمام دنیا شده بود خود را مهمترین شخصیت‌های روی زمین تشخیص میداد.

معروفیت وشهرت او در نزد مردان بزرگ واحساس غلبه همیشگی وی در بازی نسبت بآنها باعث شد که خجالت غریزی کزنتویك بیك نوع غروری تبدیل یافته واو را بی‌نهایت خشن و بی‌نزاکت جلوه گرسازد. دراینجا دوست من چند مثل دیگر از پر مدعائی وحرکات بچگانه کزنتونك نقل کرد وچنین نتیجه گرفت.

«چطور ممکن بود که این موفقیت بزرگ یك مغز خالی را شاد نکند. چطور متوقعید که یك پسر دهاتی بیست ویکساله وقتی با حرکت دادن چند مهره روی صفحه شطرنج در عرض یك هفته مبلغی بدست بیاورد که تمام همشهری‌های او در یکسال هم نتوانند آن مبلغ‌را از راه قصابی ویاکارهای مشکل دیگر تهیه کنند، مست‌غرور نشود.اصلا کسیکه نمیداند رامبران، بتهون دانته ویا یك ناپلئونی هم در دنیاوجود داشته است، آیا از اینکه خود

را مرد بزرگی میداند بینهایت مشعوف نیست.

تنها فکری که در پشت‌پیشانی این پسر جسورعبور میکند همانست که در ظرف چندماه‌اخیر یکدست هم‌نباخته است واز آنجا که حدس این را هم نمیزند که غیر از شطرنج وپول ارزش‌های دیگری هم در اجتماع لازم است تمام وسائل شادی ولذت او فراهم میباشد.»

رفتار اشخاصی که پیوسته در یك موضوع بخصوص فرو میروند، همیشه‌مرا جلب می کند وباین سبب در نتیجه صحبت‌های دوستم حس کنجکاوی من تحریك شد **زیرا فکر هرچه محدودتر باشد بیشتر بدرك کمال‌لایتناهی توفیق مییابد.** اشخاصی که در ظاهر منزوی زندگی میکنند،همچون موریانه‌ای هستند که با مواد ومصالح مخصوص فکری خود بطرزی شگفت عوالم و دنیاهایی میسازند.

پس در صدد برآمدم‌از نزدیك بمطالعه در حالات و کیفیات این موجود منحصر بفرد بپردازم وبرای این مقصود ازاین دوازده روز که‌از ریودوژانیرو مسافرت‌میکنم

استفاده کامل نمایم...

دوست من گفت که زیاد بانجام این نقشه خود امیدوار نباشید، زیرا تا آنجا که من اطلاع دارم تا کنون هیچکس موفق نشده است کوچکترین حالات روحی کزنتویك را درك کند.

با وجود حمق زیاد، این پسر دهاتی بقدری زرنگ است که هرگز دم خود را بتله نمیدهد...

راه این کار برای او آسان است... زیرا او بغیر از همشهریهای خود که از جنس خودش هستند ودر کاروانسراها با ایشان ملاقات می کند با احدی گفتگو ندارد. بمحض اینکه بو میبرد که شخص دانائی در اطرافش پیدا شده است، فوراً در لاك خود فرو می‌رود. با این وصف هیچکس نمیتواند ادعا کند که یك حرف احمقانه از او شنیده ویا حدود نادانی او دستگیرش شده است. البته من میخواستم با تجربه خود بصحت این گفتار پی ببرم...

در روزهای اول ناچار قبول کردم که نزدیك شدن به کزنتویك برای من غیر ممکن است، مگر اینکه با یك

بی‌نزاکتی وزمختی باین‌کار اقدام کنم و آنهم نه با سلیقه من وفق میداد و نه اصولا باین گونه رفتار عادت‌داشتم. کزنتویك‌اغلب روی عرشه کشتی گردش میکرد، ولی‌قیافه او نشان میداد که فقط بخود مشغول واز مردم گریزان است ...

وضع او وقتی دستهارا بپشت کمر میزد، شبیه تابلوی معروفی بود که ناپلئون ثانی در آن دیده شود...

ولی بطوری با تندی وعجله از جائی بجائی عبور می کرد که برای هم‌عنان شدن با او میبایستی چهار نعل او را تعقیب نمود...

او هرگز در مراکز اجتماعات سالنهای کشتی دیده نمیشد ومی گفتند که بیشتر اوقات خود را هر روزدر اطاق مخصوص خود مقابل صفحه شطرنج میگذراند. بعداز سه روز برمن مسلم شد که قوه پرهیز واحتراز اوازمیزان سعی و کوشش من برای دست یافتن باو فزونتر است واز این رو احساس ناراحتی عجیبی در خویش میکردم...

تا آنوقت هرگز تصادف نکرده بود که من شخصاً

با یك قهرمان شطرنج آشنا شده باشم وهر چه بیشتر سعی میکردم کمترموفق میشدم...

چگونه میتوان تصور کرد که شخصی تمام مدت‌عمر خود منحصراً فکرش متوجه شصت وچهار مهرهٔ سیاه و سپید باشد.

البته من آنقدر تجربه داشتم که سر جذابیت این بازی شاهانه دستگیرم شده باشد ومیدانستم که در میان انواع قمارها شطرنج‌تنها بازیی است که‌ازقاعدهٔاقتدار مطلق تصادف مستثنی است وتوفیق بازی کن‌آن فقط بسته بهوش یا یك نوع هوش بخصوص او میباشد.

آیا توهین بزرگی نیست اگر این بازی را که‌خود علم یا هنر ویا چیزی بین این دو میباشد قمار نام‌دهیم.

تاریخ پیدایش بازی‌شطرنج‌در طول زمان‌ازخاطرها رفته است، ولی‌این بازی همیشه تازگی دارد... طرز بازی کردن آن همیشه بستگی بقدرت بازی کن دارد.

عرصهٔ این بازی در صفحه کوچك هندسی کاملا محدودی میباشد، ولی‌تنوع واختلاطات آن نامحدوداست.

دائم رو بکمال میرود، در حالی که اثری از آن بر جا نمیماند...

فکریست که بجائی نمیرسد. حسابی است که چیزی را ثابت نمیکند. صنعتی است که اثری نمیگذارد. معماری است که مصالح لازم ندارد. این یگانه بازی است که بتمام ملل تعلق دارد وهمیشه باقی میماند. بثبوت رسیده است که از تمام کتب واز جمیع بناها با دوام‌تر میباشد و کسی نمیداند که کدام یك از خدایان این‌موهبت را برای رفع کسالت وتهییج فکر وتحریك روح بشر باو عطا کرده است.

کجا شروع میشود؟
و کجا ختم میگردد؟

هر بچه‌ای میتواند قواعد این بازی را بیآموزد و یکنفر احمق اگر استعداد بخصوص این بازی را دارا باشد میتواند آنرا استادانه بیآموزد. اگر حوصله وپشت کار با نظر نافذ وصائب توأم شود، در این بازی هم‌ممکن‌است مانند ریاضیات وشعر وموسیقی هر روز کشفیات تازه نمود.

چندی پیش« گال» بواسطه علاقه‌ای که به‌علم داشت بفکر افتاد که‌مغز یکی از این قهرمانان شطرنج‌راتشریح کند تا ببیند آیا در مغز او پیچ وخم بخصوصی وجوددارد یا عضله وغده مخصوصی هست که او را از سایرین متمایز میگرداند. چقدر خوشوقت شدوقتی فهمید که این استعداد خصوصی ارتباط با تنبلی عمومی افکار آن مرد دارد واین استعداد در او مانند رگه‌ای از طلاست که در پاره سنگی پیدا شود. من‌تقریباً می‌فهمیدم که این بازی مخصوص و هوش پرور قادر بود که شخصیت‌های‌مهمی بوجود آورد، ولی نمیتوان قبول کرد که فکر وهوش وسیعی خود را در میدان کوچکی محصور کند وتنها سی ودو مهره را روی مربع سیاه وسفید جلو وعقب ببرد وتمام ترقیات زندگی خود را بآن بستگی دهد.

چطور میتوان مجسم کرد که مردی اول‌کار مثلا بازی را در عوض پیاده با اسب شروع کند واین رویه را فتح نمایانی بداند وبرای تخلید وبقاء نام خود در گوشه کتاب شطرنج بازان امضاء کند.

بالاخره چطور میتوان تصور کرد مردی که‌ازهوش بهره دارد بدون اینکه دیوانه شود ده، بیست، سی وچهل سال بتواند باتمام قوا افکار خود را متوجه این موضوع مضحك نماید. یعنی شاه چوبی را بزاویه‌صفحـه تخته‌ای حرکت دهد!

من که همیشه کنجکاوی عـجیبی برای درك مسائـل روحی دارم، حال که چنین اعجوبه یا نابغهٔ منحصر بفرد یا بهتر بگویم دیوانهٔ‌معما آمیزی‌برای اولین بار درمجاورت من روی یك کشتی وبفاصله شش اطاق از من قرار گرفته بود در خود قدرت نزدیك شدن با او را نمیدیدم.

پس در فکر خود نقشه‌ها وتدابیر پوچی میکشیدم ومثلا میخواستم بنام خبرنگار روزنامهٔ خیالـی یك ملاقات از او بکنم یا او را برای مسابقـه پـرمنفعتی به اسکاتلند دعوت‌نمایم.ولی بالاخره‌بخاطر آوردم که میگویند شکارچی در فصل بهار بوسیله تقلید صدا حیوانات‌را بدام می‌افکند. پس لابد در موقع بازی شطرنج ممکن است‌شطرنج‌بازی‌را بسوی‌خود جلب نمود.

راستش را بخواهید من‌در این زمینه هیچوقت‌هنرمند قابلی نبودم. زیرا من این بازی را بغیراز جنبه تفریحی از جنبه دیگر نگاه نمیکنم وهر وقت در مقابل صفحه‌شطرنج قرار میگیرم،تنها برای استراحت فکری است.یعنی برای 'ین شطرنج بازی میکنم که سرگرم شوم.

بعلاوه بازی شطرنج هم مثل عشقبازی حریف لازم دارد ومن جز خودم وزنم مطمئن نبودم که داوطلب‌دیگری برای‌این‌مقصودپیدا شود. ولی باین خیال که‌اگرحریفانی باشند کم کم پیدایشان بشود ما در اطاق استراحت کشتی سر شطرنج نشستیم ومشغول شدیم.

هنوز بیش از شش حرکت بازی نشده بود که مسافرین یکی بعد از دیگری دور ما جمع شدند واجازه تماشا گرفتند... بالاخره یکنفر ازآن میان از من‌خواهش کرد که‌یکدست با او بازی کنم... این مرد مهندسی بود،از اهالی اسکاتلند بنام ماك کنور، که میگفتند در نتیجه حفر چاههای نفت‌کالیفرنی ثروت هنگفتی بچنگ آورده است.

ماك کنور جثه‌ای کوتاه وکلفت وشانه‌ای چهار گوش

داشت وتیرگی شدید رنگ صورتش گواه بود که علاقه مفرطی بآشامیدن ویسکی دارد. شانه‌های پهن وابهت‌هیکل این‌مرد بقدری‌بود که هیچکس‌در برابراوجلوه‌ای‌نداشت. از آن طبقه مردمانی بود که در زندگی موفق شده‌اند و آنقدر بخود ایمان دارند که حاضر نیستند حتی در بازی بی‌اهمیتی هم نام مغلوب بایشان‌داده شود... این مرد در نتیجه‌کامیابی‌های خود، از خود راضی شده وعادت کرده بودهمه چیز را با خشونت بمردم تحمیل کند وآنقدر برای خود برتری قائل‌بود که هر نوع مقاومتی را در بازی، بی‌نزاکتی وتوهین نسبت بخود میدانست.

دست اول‌را بطرز افتضاح‌آوری باخت. ولی با حرارت بسیار ثابت کرد که علت این باخت ناشی از یك لحظه عدم توجه او ببازی بوده است . دست دوم باز علت باخت خود را درنتیجه سروصدای اطاق مجاور قلمداد کرد. محال بود که یکدست ببازد و درخواست تکرار بازی را نکند. پافشاری این‌مرد مرا مشغول میکرد واز طرفی هم پیش‌آمدی‌بود که با نقشه من بهیچوجه منافات

نداشت.. روز سوم تدابیر من تا اندازه‌ای به‌توفیق نزدیك شدو کزنتویك در حالی که روی کشتی گردش میکرد ویا اتفاقاً میل کرده بود سالن کشتی را مزین کند از پنجره چشمش بما افتاد. بهرحال متوجه شدم که چند قدم غیر عادی بطرف ما برداشت واز دور نظری خیره بر صفحه شطرنجی که ما از روی فضولی بآن دست برده بودیم افکند. ولی متأسفانه این تصادف درست موقعی بود که ماك‌ـ کنور مهره‌ای را جابجا میکرد، همین یك حرکت کافی بود که باستاد ثابت کند که ما بهیچوجه لیاقت بازی‌شاهانه او را نداریم.

همانطور که شخص کتابی را از کتابخانه بیرون میکشد وفوراً از اسم کتاب بدی آن دستگیرش شده و بدون اینکه آنرا بگشاید دوباره بجای خودپرتاب میکند. کزونتویك هم از نزدیکی میزها بدور رفت وحتی سالن را هم‌ترك نمود... منکه از این نگاه تحقیرآمیز جریحه دار شده‌بودم، خشم و غضب خود را سرداده و باصطلاح دق دل خود را سرماك کنورخالی کرده گفتم :«مثل اینکه این

حرکت شما زیاد توجه استاد را جلب نکرد».

«کدام استاد؟»

در پاسخ او برایش توضیح دادم که آقائی که الان از اینجا گذشت و نگاهی حاکی از عدم رضایت بجانب ما افکند، کزنتویك قهرمان بین المللی بازی شطرنج است و باید تحمل این شرمساری را کرد و از این تحقیر زیاد در عذاب نشد. بقول معروف «مستمندان غذای خود را با آب میپزند».

ولی این کلمات که من با بیقیدی ادا کردم در ماك کنور تأثیر عجیبی نمود و بطوری تحریك شد که بازی نیمه کاره را فراموش کرد ... از فرط غرور و میل بتظاهر رگهای پیشانیش ورم کرد و اعتراف نمود که تا آنوقت از وجود کزنتویك در این کشتی اطلاعی نداشته ومیخواست بهر قیمتی هست با او بازی کند. میگفت تا کنون موفق نشده است که باقهرمانی دست پنجه نرم کند، مگر یکبار آنهم وقتی که در آن واحد چهل حریف بوده‌اند و از آن بازی تقریباً فاتح بیرون آمده است. ازمن پرسید که این شخص معروف

را میشناسی؟

وقتی جواب منفی دادم اصرار کرد که بملاقات او برو و کاری کن که او نزد ما بیاید... البته باز هم جواب منفی داده گفتم آنطوریکه من او را شناخته‌ام، کزنتویك هیچ اصراری ندارد که آشنای تازه پیدا کند. بعلاوه بازی یك قهرمان با چند بازی کن درجه سوم مانند ما لذتی هم ندارد. البته تصدیق میکنم که در مقابل مرد خود پسند و مغروری مانند ماك کنور گفتن کلمهٔ درجه سوم چندان مصلحت نبود، زیرا او خود را عقب کشیده و بالحن غضب آلودی گفت: «بنظر من کزنتویك هرگز قادر نخواهد بود دعوت صمیمانه مرد نجیب و محترمی را نپذیرد، اینکار را شخصاً بعهده میگیرم.» بمحض اینکه من بنا بدرخواست او شخصیت این قهرمان را بطور خلاصه برایش شرح دادم فوراً بعزم جستجوی او خود را بعرشه کشتی رسانید. این دفعه بمن ثابت شد که صاحب این شانه‌های پهن و عجیب را به آسانی نمیتوان از تصمیمی منصرف گردانید و با اضطراب منتظر نتیجه شدم.

بعد از ده دقیقه ماك کنور با همان حالت آشفته مراجعت کرد و در پاسخ نگاه استفهام آمیز من با قیافه مکدری گفت: «شما حق داشتید این‌مرد اصلاً ادب‌بو نکرده است. در حالیکه من‌کاملا خود را باو معرفی کردم و صفات خویشتن را برایش‌توضیح دادم، حتی دست خود را هم برای ادب بطرف من‌دراز نکرد... پس باجبار علاقه‌ای را که‌اهل کشتی برای‌دیدن او ابراز کرده بودندبیان کردم وتمنا کردم که یك دست بازی جمعی را بپذیرد، ولی او بی‌حرکت مثل چوب ایستاد واظهار کرد که اینکار مخالف مقررات کنترات من است و من تعهد کرده‌ام که تا مدت معینی بدون دریافت حق‌الزحمه‌بازی‌نکنم. برای‌هر دست از ۲۵۰ دلارهم کمتر نمیگیرم.»

من که نمیتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم زیرا باور نمیکردم که چند مهره را روی مربعهای سیاه و سفید حرکت دادن آنقدر پرمنفعت باشد، گفتم: «لابد شما با این طریق‌نپذیرفته‌اید.» ولی‌ماك کنور باهمان‌قیافه‌جدی گفت:

« بازی‌فردا سه بعد از ظهر در همین سالن انجام

خواهد گرفت، امیدوارم خیلی‌هم‌زود ازمیدان بدر نرویم.»

«چطور شما شرایط او را قبول کردید؟»

« البته !... هر کس شغل مخصوصی دارد ... فکر میکنید که اگر من دندان درد میگرفتم و دندانسازی روی کشتی‌بود،مجاناً ازاو تقاضای‌معاینه‌میکردم؟ کز نتویك حق دارد...

آدم زرنگ هر کجا باشد برای خود مداخلی پیدا میکند و بعقیده من‌در اینگونه معاملات هرچه تکلیف روشنتر باشد بهتر است. من‌ترجیح میدهم که از جیبم خرج کنم و مجبور نباشم آخر بازی ازآقای کزنتویك عذر بخواهم و تشکر کنم... بعلاوه باخت برای من تازگی‌ندارد. مکرر اتفاق افتاده است که در کلوب خودم خیلی بیش از اینها باخته‌ام.درحالیکه‌افتخار بازی‌باقهرمان‌بین‌المللی هم نصیبم نشده است. تازه برای یك بازی کن «درجه سوم» ننگ نیست اگر کزنتویك او را مات کند.»

فهمیدم که کلمه «درجه سوم» که من ازروی سادگی گفتم‌عزت‌نفس‌ماك کنور را بشدت‌جریحه‌دار کرده‌است...

بهرحال چون‌اورا برای‌اینخرج بیهوده مصمم‌دیدم، بقصد منصرف کردن او اصراری‌نکردم و بعلاوه اینموضوع باعث میشد که من از نزدیك بزیارت موجودی کـه آنقدر حس کنجکاوی مرا برانگیخته بود نائل شوم...

با عجله هر چه تمامتر اینخبر را بچهار پنج نفر از شطرنج بازان کشتی رسانیدیم و برای احتیاط چند میز از روز قبل در سالن بنام خود محفوظ کردیم.

روز بعد در ساعت معین همه جمع شدند...

واضح بود که جای روبروی استاد، مخصوص‌ماك ـ کنور بود ...

مرد اسکاتلندی با عصبانیت سیگار پشت سیگار آتش میزد و بعقربهٔ‌ساعت‌نگاه‌میکرد،ولی پهلوان‌ما ده دقیقه‌تمام همه را در انتظار گذاشت. با آن‌وضعی که دوست من از او تعریف کرده بودالبته اینکارها هیچکدام از او بعید نبود...

پس از این تأخیر با وضع توهین‌آمیزی آهسته و با قدمهای‌شمرده بطرف‌میز آمد. البته خود را معرفی نکرد و واز نگاهش پیدا بود که دردل میگوید: «شماها که‌میدانید

کــه من کیستم . منهم هیچ احتیاجی بدانستن نــام شمـا ندارم ...»

با تسلط و بی قیدی کسیکه اینکار حرفه او باشد بازی را مرتب کرد و از آنجا که بازی جمعی در آن واحد بواسطه کمی حریف ممکن نشد، کزنتویك پیشنهاد کرد که همه یکطرف بایستند و او بتنهائی در مقابل آنها به بــازی مشغول شود و قرار شد که او بعد از هــر حرکت بطرف دیگر اطاق برود تا ما مجال تفکر و تأمل داشته باشیم و هر وقت بازی تمام شد چون زنگ نبود گیلاس را بمیز بزنیم تا او دوباره برای حرکت تازه‌ای نزدیك بیاید و بین هر حرکت ده دقیقه برای ما مجال تفکر تعیین کرد...

ما مثل شاگرد مدرسه‌های خجول تمام پیشنهادهای او را پذیرفتیم. مهره‌های سیاه از آن کزنتویك شد و شروع بازی با ما بود. در جواب افتتاح بازی ما کزنتویك بدون ذره‌ای تأمل مهره‌ای را حرکت داد و بجای معهود خود که در گوشه سالن بود رفت و بانتظار نوبت خود بــا بی‌قیدی شروع بورق زدن مجله‌ای نمود... اگر بخواهم جزئیات

بازی را شرح بدهم برای دیگران خسته کننده و کسالت‌
آور است، خلاصه‌اینکه بعد از بیست و چهار حرکت ما
کاملا مغلوب شدیم... البته این امری عادی بود که یك
قهرمان بین‌المللی از دوازده باز یکن معمولی بهتر بازی
کند. ولی‌چیزی که ما راعذاب‌می‌داد این‌بود که کزنتویك
با رفتاری خشن هر لحظه برتری خودرا برخ مامیکشید.

صفحه شطرنج را با بی اعتنائی مینگریست وما را
مانند تخته سنگی بیروح نگاه میکردومثل آن بود که‌قطعه
استخوانی جلوی سگی بیافکنند وبا بی اعتنائی بگذرندما
را ورانداز میکرد. با خود میگفتم‌اگر این مرد ذره‌ای‌هم
نزاکت داشت ممکن بود گاهگاه با لحن مؤدبی اشتباهات
ما رابما گوشتزد کند. اگر هم تصادفاً یکبازی درست می‌-
کردیم باگفتن‌چندکلمه گرم درصدد تشویق ما برآید.
ولی این ماشین متحرك اهل هیچکدام ازاین تعارفات‌نبود.
تایکدست تمام میشد، با طرز توهین‌آمیزی میگفت «**مات**».
سپس در انتظار دست دیگر بیحرکت در جای خود
میایستاد.. ازآنجائیکه در مقابل اشخاص پوست‌کلفت باید

زود از میدان در رفت منهم این تفریح وسر گرمی را تــا همین جا کافی دانسته ، از جای خود برخاستم ، ولی در همین موقع ماك کنور بــا صدای دور گــه تجدید بازی را خواستار شد.. آهنگ صدا وهیجـان مــاك کنور بی نهایت مرا متعجب کرد. چون طرز رفتاراو بیشتر شبیه مشت‌زنی بود که می‌خواهدآخرین مشت آهنین را بر حریف پرزور فرودآورد و حال اوشبیه مردنجیبی نبود که بخواهدبازی آرام ومتینی‌بکند.

نمیدانم این تحریك ماك کنور ناشی از رفتار توهین آور کزنتویك بود یا باز بجنون شهرت وخود نمائی خود او مربوط بود، درهرصورت قیافه او بکلی تغییر کرده بود. تا پشت گوشش قرمز شده، سوراخ هــای بینیش بشدت‌باز شده نفس زنان لبهای خود را گاز میگرفت و در نتیجه چین عجیبی برروی چانه لرزانش پدید آمده بـود ... از چشمان اوشعلهٔ حرارتی میبارید که معمولا در رولت‌بازان دیده‌میشود، یعنی همان وقتی که برای مرتبهٔ ششم و هفتم مبلغی را چند برابر کرده‌اند و باز بخت همراهی نکرده‌و

نمره دیگری اعلام شده است. من پیش بینی میکردم که این خشم وغضب یاعزت نفس مجروح ممکن است بقیمت همه دارایی این مرد تمام بشود وبامید اینکه یکبار برنده‌شود ثروت خود را به کزنتویك تحویل دهد و کـزنتویك هم اگرخیلی زرنگ باشد، ماك کنور را معدن طلائی دانسته وکاری کند که‌تاما به‌بوئنزایرس نرسیده‌ایم، هزارها دولار از این حریف ضعیف بیرون بکشد. کزنتویك بـا ادب و خونسردی گفت که برای بازی‌حاضرم. این بار شما باید با مهره‌های‌سیاه بازی کنید. دست دوم هم نتیجه‌عیناً مانند دست اول بود... جز چند نفر کنجکاو که گاه گاه جوش‌و خروش راه میانداختند از احدی صدا بیرون نمی‌آمد...

ماك کنور چشمهارا مبهوت بصفحه شطرنج دوخته‌بود و گوئی می‌خواست با نگاه عمیق خود مهره‌ها را مجذوب کند تا در راه فتح و پیروزی او قدم بردارند.

حس میکردم که مرد حاضر است هزار دولار هـم دستی بدهد تالذت گفتن لغت مات باین حریف بی‌نزاکت ـ نصیبش گردد و عجب این بود کـه مـا هم بر خلاف میل

خودمان تا اندازه‌ای در این کینه ورقابت سهیم‌شده بودیم.

برای هرحرکتی‌مدتی‌فکر میکردیم و تاآخرمدت مقرر تبادل نظرمی‌نمودیم‌وتا لحظه‌آخر کزنتویك‌را برای بازی نمیطلبیدیم. چیزی که باعث حیرت وتعجب‌ما شدآن بود که بعد ازهفده حرکت‌بازی‌ظاهراً بنفع‌مادرآمده‌بود.

زیرا ما موفق‌شده بودیم که پیاده را از خط (پ۱) بخط (پ۲) برسانیم و فقط‌کافی‌بود کــه بخط (پ۱) پیش برویم تا پیاده وزیر شود،ولی با وجود ایـن موفقیت هنوز هم بخود زیاد مطمئن نبودیم و عقیده همـه این بـود کـــه کزنتویـك بـا تیزبینی مخصوصی قطعاً از ایـن کار مقاصـد دیگری دارد و در زیر این دانه‌دامی هست. ولـی هرچـــه فکر کردیم عقلمان‌بجائی نرسید. بالاخره ده دقیقه مجال فکر تمام شد و مجبور بودیم که هر چه باداباد بگوئیم و وحرکتی بکنیم... بمحض اینکه مـــاك کنور دست بطرف پیاده‌درازکرد تا حرکت‌غلطی‌بکند،یکمرتبه‌شخصی‌بازوی اورا کشید و گفت محض رضای خدااینطور بازی نکن... همه به‌جانب صاحب‌صدا بر گشتیم،مردی دیدیم چهل‌وپنج

ساله با صورت کشیده ولاغر. این مرد را قبلا روی کشتی دیده بودم و پرید گی رنگ او توجه مرا جلب کرده بود و در موقعی که ما غرق حل مسئله غامض خود بودیم بما نزدیك شده بود..مرد لاغر اندام وقتی دید که ما همه‌سرها را بجانب او گردانیده‌ایم با عجله گفت: «اگرشما پیاده را را وزیر کنید حریف فوراً با فیل خود در خانه (پ۱) شما را میزند و شما هم البته بـا اسب جواب او را میدهید ... ولی در این موقع او در(ت۷) با پیاده آزاد خود رخ شما را تهدید میکند وحتی اگـر شما بااسب کیش هم بدهید، بعد از نه‌حرکت شکست و باختنان حتمی خواهد بود ... این تقریباً شبیه همان وضعی است کـه آلژشین و بوگل ژوبو در سال ۱۹۲۲در مسابقه پیستیان داشتند.»

ماك کنور با حیرت مهره را سرجای خود گذاشت و مثل ما مات و مبهوت باین فـرشته رحمت مینگریست ... کسیکه از۹ حرکت پیش آخر بـازی را پیش بینی کند قطعاً متخصص اینکار است و شاید هم این یکـی از رقیبان کزنتویك باشد کـه برای مسابقه بااو عازم است، بهرحال

وجود او در آنموقع عجیب وخطرناک برای ما معجزه‌ای محسوب میشد. عاقبت ماك کنور باحالت پرهیجانی پرسید: «پس چه جور بازی کنیم؟»

«حالا هیچ جلو نروید ـ از حریف دوری گزینید و شاه را ازخط خطرناك (ح۷ـچ۸) دور نمائید. قطعاً حریف

صورت اسامی خانه ها روی صفحه شطرنج

	الف	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	
۸	الف۸	ب۸	پ۸	ت۸	ث۸	ج۸	چ۸	ح۸	۸
۷	الف۷	ب۷	پ۷	ت۷	ث۷	ج۷	چ۷	ح۷	۷
۶	الف۶	ب۶	پ۶	ت۶	ث۶	ج۶	چ۶	ح۶	۶
۵	الف۵	ب۵	پ۵	ت۵	ث۵	ج۵	چ۵	ح۵	۵
۴	الف۴	ب۴	پ۴	ت۴	ث۴	ج۴	چ۴	ح۴	۴
۳	الف۳	ب۳	پ۳	ت۳	ث۳	ج۳	چ۳	ح۳	۳
۲	الف۲	ب۲	پ۲	ت۲	ث۲	ج۲	چ۲	ح۲	۲
۱	الف۱	ب۱	پ۱	ت۱	ث۱	ج۱	چ۱	ح۱	۱
	الف	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	

شما در آنموقع از آن طرف حمله خواهد کرد و آنوقت شما باید رخ را در (پ۴ـپ۸) حرکت بدهید..، اینکار دو حرکت و یك پیاده باو ضرر خواهد زد و بازی او عقب میافتد. دراینصورت شما میتوانید پیاده‌های آزاد خود را با پیاده‌های او بجنگ بیاندازید و اگر خوب دفاع کنید بازی هیچ بهیچ خواهد شد...البته بااین وضع بهتر ازاین نمیتوانیدکاری انجام بدهید.»

سرعت وصحت محاسبه این مرد بقدری عجیب بود که هرلحظه برحیرت ما می‌افزود . عیناً مثل آن بود کـه دستوراتی از روی کتاب بـرای دیگران بخواند ... و فکر اینکه ممکن بـود از دولت سر اینمرد بازی مـا با قهرمان بین‌المللی هیچ بهیچ شود مثل سحر وجادو مینمود. بدون اینکه‌با هم‌مشورت کنیم، بی‌اختیار همه از دورشطرنج عقب رفتیم وجای وسیعی برای او باز کردیم... ماك کنور باز پرسید: «چه گفتید؟ ..شاه را از (چ۸) به (ح۷) ببرم؟»

«البته باید حتی‌المقدور از حریف احتراز کرد.»

ماك کنور فوراً بازی‌خود را کرد و گیلاس را برای

خواندن کزنتویك بمیز زد... کزنتویك با قدم های آرام خود نزدیك شد و نگاهی ببازی افکند، وهمانطور کهمنجی ناشناس پیش‌بینی کرده بود پیاده را از (ح۲) به(ح۴) آن‌طرف شاه رسانید. مرد ناشناس بعجله گفت حالا رخ را از (پ۸) به (ح۴) ببرید تا اومجبور شود از پیاده خوددفاع کند و اینکار بهیچ‌درد او نخواهد خورد. پس شما بـدون اینکه اهمیتی بهپیاده آزاد او بدهید با اسب از (ث۵) بـه (پ ۳) حمله کنید و بـاینطریق بـازی شما سـر وسامـانی میگیرد... این بار دیگر جلو بروید لازم نیست که فقطاز خودتان دفاع کنید.»

صحبت‌های این ناشناس‌برای ما عیناً مثل‌زبان‌چینی بود واصلا نمی‌فهمیدیم چه میخواهدبگوید، ولی ماك کنور چنان مجذوب او شده بود که دستوراتش را بدون لحظه‌ای تأمل انجام میداد.

گیلاس از نو برروی میز بصدا درآمد. اولین باری بود که کزنتویك آناً وبدون توجه بازی نکرده اول مدتی با نظر دقیق وضع بازی را تمـاشا کـرد و بعد همان بـازی

را که مرد ناشناس پیش‌بینی کرده‌بود انجام‌داد و وقتی که میخواست بسرجای خودبر گردد، عمل غیرمنتظره‌ای نمود. یعنی برای اولین بار چشمان خود را بجمع ما افکند ودر جستجوی حریف‌قوی پنجه خودبر آمد، زیرا کاملا احساس کرده‌بود که مقاومت جدیدی درحریفان مقابل‌پدیدارشده است. ازاین موقع‌بود که هیجان وجنش‌ماخیلی شدید شد. اگر تااین دقیقه‌تماماً با نا امیدی بازی‌میکردیم، ازاین‌لحظه فکردرهم شکستن غرور وتکبر کزنتویك‌خون ما رابجوش آورده بـود. دراین هنگام دوست تازهٔ ما حرکت بعد را بسرعت انجام داد و ما باانگشتان‌لرزانی گیلاس را برای احضار کزنتویك بمیز زدیم. ازاینجا فتوحات ما آغازشد. قهرمان نامی که تا آنوقت ایستاده حرکتی میکرد و دور میشد، کمی تردید کرد وسپس خودرا بروی صندلی افکند واز حرکات اودیگر آثار برتری ویا تفوق دیده نمیشد ... او دیگر درفضای ما وهم سطح ما قرار گرفته بود، کزنتو- یك بحال متفکر بر روی صفحه‌طوری خم‌شد که چشمانش از زیر پلك های ضخیم بسختی دیده میشد وچنان بخـود

فشار می‌آورد که دهانش باز مانده ودرصورت گرد او آثار بلاهت نقش بسته بود. بعد از چند دقیقه بازی خود را تمام کرد و از جا برخاست. دوست ناشناس گفت: «خوب بازی کرد، اوخود را هرگز بخطر نمی‌اندازد. ولی شما باو مجال ندهید... وادارید حمله بعدی را او انتخاب کند تا بازی هیچ بهیچ شود، زیرا در غیر اینصورت نجات شما غیر ممکن خواهدبود.» ماك کنور اطاعت کرد و دوحریف روی صفحه‌شطرنج مبارزاتی را شروع کردند که مامردمان جاهل و گنگ اصلا چیزی ازآن سر در نمی‌آوردیم.

بعد از هفت هشت حرکت کزنتویك مدتی بفکر فرو رفت و سپس در خواست باطل شدن بازی را کرد. مدتی سکوت حکمفرما بود... در این اطاق صدای امواج دریا بگوش میرسید واز سالن کشتی آهنگ جازی ازرادیو برمیخاست. هرصدای کوچکی که از قدم زدن مردم روی عرشه کشتی بوجود میآمد ـ کوچکترین صدای وزش باد که از پنجره وارد میشد بخوبی بگوش ما میرسید... سرعت جریان این حادثه نفس را در سینه ما حبس کرده

واین اتفاق خاص وغیر مترقبه باعث وحشت ما شده بود. چطور این ناشناس موفق شد که قهرمان بین المللی را در این‌دست بطور نیمه کاره ببازاند... ماك کنور بشدت‌بدن خود را بطرف عقب برد و نفسی ازروی‌آسودگی ولذت کشید. من مواظب کزنتویك بودم... ملتفت شدم کـــه در اواخـــر بازی بکلی‌رنگ‌از رویش پریده بود.ولی اومرد خودداری بود وبنا بر رسم‌همیشگی خود محکم‌وبی‌اعتنا باصدائی آرام وبی طرف در حالی که مهره‌های شطرنـج را با دست عقب میزد گفت:«آقایان‌میل دارند که دست‌سوم را بازی کنیم؟»

این سؤال راکاملا صاف وراست مثل یك اهل فن‌ادا کرد. ولی این بار بماك کنورخطاب نمی کرد، بلکه نگاه نافذ و مستقیم خود را بطرف منجی ما افکنده بود . همان طور که اسب سوارکار خود را می‌شناسد. کزنتویك هم بعد از چند بازی حریف حقیقی خود را شناخته بـــود . ماهم بدون‌اینکه فکر کنیم چشمان‌خودرا باچشمهای کزنتویک یکباره‌بسوی مردناشناس افکندیم، ماك کنور بدون‌آنکه مجال فکر کردن ویا جواب دادن بدهد خودپسندی خود

را سرداده وفریاد زد: «البته. ولی شما تنها با او بازی کنید. فقط شماو کز نتویك.» نا گهان اتفاق عجیبی افتاد... مردناشناس که بصفحه خالی شطرنج مبهوت‌شده بود، همینکه چشمها را همگی متوجه خود دید و وقتی شنید که همه با هیجان او را میخوانند قدری متوحش شد و بالکنت زبان پشت سر هم میگفت :« هرگز آقایان... غیر ممکن است ... من نمیتوانم در اینکار وارد شوم .. . الان بیست وپنج سال است که من رنگ شطرنج را ندیده‌ام ... من بدون اجازه ببازی شما داخل شدم و حال می فهمم که چه کار بیجائی کرده‌ام. ببخشید اگر موی دماغ شما شدم،ولی قول می‌دهم که دیگر اینکار ازمن سر نزند.» وپیش‌ازاینکه اظهار تعجب بکنیم او از اطاق بیرون رفت. ماك کنور با جوش وخروش مشت‌خود را روی‌میز زد و گفت:« موضوع نباید باین سادگی باشد... محال است که این مرد بیست و پنجسال دست به شطرنج نزده باشد ... او هر حرکتی را مرتب میکرد و بازی حریف را از پیش میدانست . هیچکس باین راحتی بازی نمیکند . این امری محال

است ... آیا بنظر شما اینطور نیست ؟» در این موقع روی خود را بطرف کزنتویك بر گردانید . ولی قهرمان در حالی که ساکت و آرام برجای خود ایستاده بود گفت: «من نمیتوانم قضاوت کنم... اما این نکته مسلم است که‌این آقا بطرز قابل توجهی بازی می کند و بهمین دلیل بود که من بمیل خود میخواستم مجال بردی باو بدهم.» پس از آن از جای خود برخاست ودر حالی که از سالن بیرون‌میرفت بسردی گفت: «بهر حال هر کدام از آقایان که مایلند بامن بازی کنند فردا ساعت سه بعدازظهر در اختیارشان‌خواهم بود.» بی اختیار لبخند برلب ما نقش بست... البته می ـ فهمیدیم که کزنتویك بهیچوجه‌اهل‌مردانگی و گذشت‌نبود، ونظریه‌ای که راجع بهمرد ناشناس ابراز می‌داشت برای آن بود که ضعف غیرمنتظره خودرا مستور سازد. باین‌دلیل هم میل خوار کردن کزنتویك دقیقه بدقیقه بیشتر در ما قوت می گرفت ـ مائی که تا آنوقت با بی‌قیدی ویأس بازی رامینگریستیم، یکباره چنان تغییر حالت داده و آماده نزاع شده بودیم که تصور می کردیم ممکن است در همین

کشتی وروی همین اقیانوس پر وپوشاك کزنتویك را بکنیم وحتی با رادیو خبر شکست او را بتمام دنیا اعلام داریم.

موضوع دیگری هم که ما را بیشتر وادار بانجام این مسابقه میکرد، یکی کنجکاوی بود که نسبت بآن ناشناس در ما بوجود آمده بود ودیگر تفاوتی که بین این مرد ساده و کم رو با آن شطرنج باز سرد متکبر مشاهده می کردیم.

این ناشناس که بود؟ شاید تقدیر چنین بود که قهرمان تازه‌ای بدست ما کشف ومعروف شود.. شاید هم این مرد استاد مشهوری باشد که بدلائلی از ذکر نام حقیقی خویش خودداری می کند. ما در اطراف این موضوع با حرارت بسیار و با دلایل بمباحثه پرداختیم. ولی اینها هیچکدام برای جلب این بازی کن بزرگ کافی نبود و مساعی ما در مقابل شرم زیاد وامتناع او از بازی بجائی نمیرسید. بالاخره موضوعی که همه در آن هم عقیده و متفق شدیم این بود که ناشناس را مجبور کنیم بهر قیمتی

باشد فردا یک دست با کزنتویک بازی کند. ماك کنور خرج ودخل اینکار را برعهده گرفت وچون در این اثنا پیشخدمت کشتی هم خبر داد که این مرد اهل اطریش یعنی هم‌وطن منست، ناچار مرا انتخاب کردند تا در باره این موضوع با او داخل مذاکره شوم.

بزودی موفق شدم مردناشناس را روی عرشه کشتی بیابم. او در حالی که بگوشه‌ای پناهنده شده بود ، روی صندلی راحت لم داده وبخواندن کتابی مشغول بود. پیش از آنکه نزدیک او بروم کمی در حالت او دقیق شدم. سر کشیده وسه گوش خود را با بیحالی ببالش تکیه داده وپریدگی رنگش با قیافه‌ای که نسبتاً جوان بودتوجه مرا جلب کرد.

موهای او تمام سفید بود ومثل اینکه حس میکردم این مرد پیش از موقع شکسته وپژمرده شده است. وقتی نزدیك او رفتم، با ادب مخصوصی از جای خویش برخاست وخود را بالفور بمن معرفی کرد. بمحض اینکه نام خود را گفت دانستم که او ازیك خانواده‌معروف اطریشی است

وبخاطر آوردم که یکی از دوستان «شوبرت» وهمچنین طبیب امپراطور هر دواز اقوام او بوده‌اند. وقتی خواهش دوستان را با او در میان گذاشتم، بی‌نهایت مضطـرب‌شد و تا آن موقع نمیدانست طرف او قهرمان بین‌المـللی یعنی مشهورترین شطرنج‌باز آن عصر بوده است. ایـن قضیه در او تأثیر عجیبی کرد زیرا مکرر از من جویا شد که بگفته خود اطمینان دارم یا خیر. این موضوع وظیفه مرا کمی سبك کرد. ولی من بقدری در این مرد حس نـزاکت و ادب دیدم که راجع بمسائل عادی وتصمیم ماك‌کنور برای پرداخت هزینه باخت چیزی باو نگفتم.

بعد ازکمی تأمل و دو دلـی بالاخره آقای ب... تصمیم خود را برای قبول شرکت در این مبارزه ابـراز کرد. ولی بالبخند متفکرانه‌ای گفت:«اما خـواهش‌میکنم که باین آقایان بگوئید زیاد هم ببرد من امیدوار نباشند، راستش را بخواهید من خودم هم هنوز نمیدانم که میتوانم یك دست شطرنج مطابق قواعد واصول معمولی آن بازی کنم یا خیر؟.. وقتی در آنجا اظهـار کردم که از دوران

تحصیلی خود تا کنون یعنی بیست سال تمام دست بمهره شطرنج نزده‌ام باور کنید که از روی شکسته نفسی نبوده است.. تازه بیست سال پیش هم بازیکـن بسیار مبتدی و ناچیزی بشمار میرفتم..»

بقدری این کلمات را با سادگی بیان میکرد که در حقیقت گوئی او شبهه نمیکردم، ولی ضمناً ازحافظهٔعجیب او هم متعجب بودم که‌طرز بازی ورموز مختلف‌تمام استادان را باین وضوح میداند ودرموقع خود توضیح میدهد. پس پرسیدم که لابـد شمـا در قسمت نظری وعلـمی اینکار مطالعاتی دارید. درمقابل این سئوال از نو لبخندی عمیق برلبهای آقای ب. ظاهرشد.

«بله ازاین قسمت‌کاملا مطلعم - یعنی فقط خدا عالم است،این گفتار اخیر شما تا چه حد مقرون بحقیقت است ولی بدانید که این موضوع در تحت شرایط خاص و استثنائی بوقوع پیوسته است.

«آری این قصه سر دراز دارد» وشاید در عصری که ما زندگی میکنیم ارزش اینرا داشته باشد که همـه کس

آنرا بدانند. اگر وقت‌دارید ممکن است نیم‌ساعتی‌در کنار من بنشینید وشرح این قصه را گوش کنید.» در اینموقع صندلی راحتی دیگری را که پهلوی صندلی خودش بود بمن تعارف کرد ومن با نهایت اشتیاق پذیرفته و دو بدودر کنار هم نشستیم.

آقای ب. عینك خود را از چشم برداشت و چنین آغاز سخن کرد:

« گفتید که شما اهل وین هستید ونام خانوادگی من بنظرتان آشناست،ولی گمان میکنم راجع بوکالت من که اول بکمك پدرم وبعد بتنهائی انجام میدادم اطلاعی نداشته‌باشید، زیرا ما هرگز در وکالت بقضایای بزرگ و پر سر وصدا که ورد زبان روزنامه نویسها باشد دخالت نمیکردیم ودر فکر زیاد کردن مشتری نبودیم.

در حقیقت ما این حرفه را بمعنی وکالت‌مطلق تلقی نکرده وکارمان محدود باین بود که مشاور قضائی‌باشیم و منافع‌کلیساهای بزرگ راحفظ کنیم، زیرا پدرم که زمانی قاضی هیئت‌طرفداران روحانیون‌بود دوستی وعلاقه‌شدیدی

نسبت بآنها داشت.

وبعلاوه از شما چه‌پنهان چون هنوز بقایای‌خاندان سلطنت وجود دارند، برخی از افرادآنان وکالت واختیار دارائی خود را بما دادند. این رابطه‌ای که‌ما با روحانیون ودربار داشتیم تقریباً از دو پشت پیش از ما شروع شده بود. یکی از عموهای من طبیب امپراطور بود و دیگری کشیش سی‌تنرتیتن وما هم ناچارآنهارا محافظت‌میکردیم. اینکار بی‌سر وصدائی بود که بـارث بما رسیده بود ولازمه اینکار چیزی جز رازداری وشرافت یعنی صفاتی که‌درپدر من بمنتهی درجه وجود داشت نبود.. چنانکه با وجـود انقلاب در کشور وسقوط ارزش اسکناس پدرم قسمت اعظم دارائی مشتریان خود را محافظت کرد.

موقعیکه قدرت‌هیتلر در آلمان شروع‌شد وکلیساها ودیرها را غارت کرد، ما ازآنطرف جبهه ، عملیاتی کردیم ودارائی مشتریان خود را از دست ندادیم.

در آنوقت من وپدرم راجـع بسیاست مخفی رم و دربار سلطنتی خیلی بیشتر از مردم دیگر اطلاع داشتیم...

ولی مهارت و استادی پدرم در مخفی داشتن کارهای اداری ـ نبودن هیچگونه تابلو یا علامتی روی در خانه ما واحتیاط کاملی که در دوری جستن ازمراکز سلطنت‌طلب مبذول میداشتیم، در واقع پناهگاهی بود که ما را از تحقیقات بیهوده نجات میداد. خلاصه هیچ یك از زمامداران اطریش شك نمیبردند که توزیع مراسلات مخفی دربار سلطنتی بطور کلی در نتیجه زحمات بی‌سر وصدائی بود که ما در طبقه چهارم عمارت میکشیدیم. بنابراین نازی‌ها پیش از آنکه بر ضد دنیا قشون کشی کنند، در تمام ممالك همسایه یك قشون دیگری بهمان خطرناکی وقهاری داشتند که مرکب از عناصر ناراضی بود که در هر حکومت سیاسی دیده میشوند و ایشان خود را در هر اداره‌ای جا داده وشغل جاسوسی رادر همه‌جا حتی در دفتر مخصوص دلفوس وشوشینگ هم برقرار کرده بودند.

افسوس که من دیر ملتفت شدم و آنها مأموری هر دفتر کوچك ما داشتند. این مأمور کارگر حقیری بود که ما بنابر سفارش کشیشی استخدامش کرده بودیم تا دفتر ما

تا اندازه‌ای صورت عادی داشته باشد. هیچ مطلبی را با او در میان نمی‌نهادیم وفقط کارهای بی‌اهمیت مانند رفتن پای تلفن وجمع آوری اشیاء بی‌معنی را باو واگذار کرده بودیم. او حق اینکه پاکت‌ها رابگشاید نداشت و نامه‌های مهم را خودم بدون اینکه مسوده آنرا در دفتر جابگذارم شخصاً ماشین میکردم . اسناد قیمتی را همیشه باخود میبردم ودستورات مخفی خود را نزد سرپرست دیر یا منزل‌عموی خود میگذاشتم. با وجود این همه مواظبت واحتیاط قاعدتاً نمیبایستی کسی بکار ما شك برده باشد جز آنکه مقدرشده بود که این مرد جاه‌طلب پی‌ببرد که پنهان از او اتفاقاتی در این اداره رخ‌میدهد که او نمیداند. شاید در غیبت‌یکی از قاصد های بی‌احتیاط در عوض نام «بارون برن» نام اعلیحضرت را بر زبان آورده بود یاآن پسر متقلب برخلاف اوامری که باو داده شده بودکاغذی را گشوده باشد، بهر حال نتیجه این شد که مونیخ یا برلن پیش از آنکه ما کوچکترین گمانی ببریم او را مأمور تفتیش کار ما کردند.

من خیلی دیر یعنی مدتی بعد از آنکه توقیف شدم کم کم فهمیدم که این قضیه از ناحیه آن دفتردار بیرون آمده وبخاطر آوردم که وی در اواخر کار تغییر ماهیت داده واصرار داشت که کاغذهای مرا شخصاً بپست بیاندازد. البته این موضوع بواسطه بی‌احتیاطی من بوجود آمد ولی کدام سیاستمدار وافسری‌بود که از خیانت این عناصر در دام نیفتد و گول نخورد. بزودی دلیل واضحی از دقتی که گشتاپو مدتها بود بحال من میکرد پیدا کردم. همان شبی که شوشینگ استعفا میداد، یعنی فردای روزی که هیتلر بوین آمده بود من بدست مأمورین حمله آلمان توقیف شدم. خوشبختانه من پس از اینکه نطق خدا حافظی شوشینگ بپایان رسید تمام کاغذهای مهم را سوزانیدم ویك دقیقه پیش از آنکه مأمورین شهربانی در اطاقم را بزنند بکمك کلفت پیر ومهربانم تمام کاغذهائی که برای شناختن دارائی کلیسای عمومی من ودو نفر ارشیدوك در خارج لازم بود در زنبیل لباس‌های شستنی قرار داده وبرای عمویم فرستادم.»

در اینجا آقای ب. صحبت را قطع کرد تا سیگاری آتش بزند . روشنائی کبریت دور دهان او را روشن کرد ویك رعشه عصبانی که قبلا هم بآن توجه کرده بودم در گوشه راست دهانش پیدا شد. این رعشه البته کوتاه و آنی بود و بسختی محسوس میشد ولی از همین حرکت کوچك یك نوع حالت وحشت بقیافه او دست میداد.

«لابد تصور میکنید حالا از یکی‌از بازداشتگاههائی صحبت خواهم کرد که اطریشی‌های وطن‌پرست رادر آنجا زندانی کرده بودند ومنتظرید که برای شما شرح بدهم که چگونه آن بیچاره‌ها را تحقیر می کردند و رنج و عذاب میدادند ولی این‌بلاها برسرمن نیامدومن درردیف‌دیگری قرار داشتم.

من در جزء آن بدبختانی نبودم که با بغض و کینه جسماً وروحاً از ایشان انتقام می گرفتند بلکه در ردیف دسته‌ای بودم که عده‌شان خیلی محدود بود وامید داشتند که از آنها یا پول ویا اطلاعاتی مهم بچنگ آورند.

البته شخصیت کوچك من در این موارد هیچگونه

فایده ای برای گشتاپو نداشت ولی اطلاع پیدا کرده بودند که ما مدیر بودیم ومردان باشرف، که کینه‌جوترین حریفان محسوب میشدیم وامید داشتند که از ما اطلاعاتی کسب کنند.

ایـن قبیل اشخـاص در بازداشتگاه بسر نمیبردند بلکه سرنوشت دیگری برای ایشان‌در نظر گرفته شده‌بود. لابد بخاطر دارید که نه نایب السلطنه ما ونه «بارون درـ چیلد» هیچکدام به پشت پنجره آهنین نرفته بلکـه از راه رأفت هریك ازآنها را در اطاقی در یك هتل منزل دادند.

نام این هتل متروپل بود وهمانجائی بود که اداره شهربانی مرکز عمده خود را آنجا قـرار داده بود. بنده حقیر هم همین افتخار نصیبم شد. وقتی اطاق خـصوصی در یك هتل خوب بانسان بدهند قاعدتاً میتوان گفت که‌رفتاری جوانمردانه با انسان شده است، ولی باور کنید که ایـن طرز با اینکه ظاهراً بنظر با نزاکت می‌آید ولی در واقع خشن‌ترین طرز رفتار است . ما حاضر بودیم که در این اطاق راحت وگرم خصوصی نباشیم ودر عـوض در مکانی

کثیف وسرد ولی پرجمعیت جا بگیریم، زیرا این طرز عذاب برای بروز دادن اطلاعات بشدت سخت‌تر از این بود که بضرب سر نیزه یا زجرهای بدنی از ما حرف در بیاورند.

هیچ بلائی بر سر ما نمیآوردند ولی در واقع ما را با عدم مواجه کرده بودند وروی یکنفر را نمیدیدیم واین خود برای جنس بشر بزرگترین عذاب‌هاست. با این‌طرز که روابط ما را با دنیای خارج قطع کرده ودر اطـراف ما خلاء کاملی تشکیل‌داده بودند. قطعاً لبان‌ما برای‌افشای اسرار خیلی زودتـر از آن باز میشد که با ضربه شلاق و بلای دیگری بخواهند ما را بحرف بیاورند.

اطاقی که برای من‌تعیین شده‌بود در نظر اول‌راحت و بی‌نقص جلوه میکرد. این اطاق‌یك‌در داشت ویك‌پنجره مشبك واثاثیه آن عبارت بود از یك تختخواب یك صندلی یك روشوئی. ولی‌در اطاق روز وشب بسته‌بود وقدغن کرده بودند که ما نه کتاب وروزنامـه داشته باشیم ونه‌کاغـذ و مداد.

پنجره بسمت دیواری باز میشد واطراف را سکوت

وتنهائی مطلقی فرا گرفته ومن چون غریقی در آن غوطه‌ور بودم. ساعتم را گرفته بودند تا از گذشت زمان اطلاعی نداشته باشم. مدادم را گرفته بودند تا نتوانم کلمه‌ای بنویسم وچاقویم را برده بودند که مبادا شرائین خود را قطع کنم.

حتی لذت کوچك سیگار کشیدن را هم از من دریغ کرده بودند. در تمام مدت جز مستحفظ خود موجود جاندار دیگری نمیدیدم وباو هم امر کرده بودند نه با حرف من بزند ونه بحرفهایم جوابی بگوید. هیچگاه صدای موجود زنده‌ای بگوشم نمیرسید.

این پرهیز کم کم طعم هر غذائی را از خاطر من برده بود ومرا با حال ناامیدی در مقابل خودم وچندشیئی بی‌زبان مثل در وتخته وروشوئی وپنجره قرار داده بودند. زندگانی من شبیه غواصی شده بود که در زیر حباب شیشه‌ای بقعر اقیانوس سیاه فرورفته باشد وناگهان حس کند که رشته‌ای که او را با دنیای خارج وصل کرده‌است پاره شده وبرای همیشه در اعماق این سیاهی وسکوت نابود

خواهد شد.

نه‌کاری داشتم که انجام دهم، نه آهنگی که بـآن گوش فرا دهم و نه منظره‌ای که بدان نظر افـکنم. در اطراف من نیستی سرسام‌آور بدون حدود و اندازه وجـود داشت.

من دائم از اینطرف بآن طرف اطـاق قدم میزدم و بهمین طریق افکار گوناگون هـم لاینقطع در مغز مـن بجریان بود.

اما اگر فکر انسان هم مانند اشیاء احتیاج بمرکز ثقلی داشته باشد ناچار فکر من هـم بر روی خـود تکیه میکرد ودر تنور گرد سرم میچرخید.

گویا فـکر واندیشه هـم طـاقت فضای بیجـان را ندارد.

مثل اینکه دائم انسان در انتظار چیزی باشد ولـی هیچ اتفاقی نیافتد. او ازنو انتظارمیکشد وازنوچیزتازه‌ای میخواهد و پس ازاینکه مدت مدیدی در انتظار بگذرد افکار در مغز بدوران میافتد تا آنجا که سر بشدت درد میگیرد.

ولی باز هم چون اتفاقی نخواهد افتاد ناچارانسان تنها میماند . تنهای تنها . این قصه پانزده روز بطول انجامید. یعنی پانزده روزی که من نه ازدنیای خارج اطلاع داشتم و نه از سیر زمان.

جنگ شروع شده بود ولی من ابداً اطلاعی از آن نداشتم. دنیا برای من مرکب بود ازیك میز ـ یك در ـ یك تخت ـ یك صندلی ـ یك روشوئی ـ یك پنجره وچهاردیوار که من دائم بنقش کاغذ آن چشم دوخته بودم.. بقدری بکاغذ منقوش روی دیوار نگاه کرده بودم که هر یك از خطوط آن گوئی در مغز من حکاکی شده بود.

بالاخره موقع بازرسی از من رسید، وبطورناگهانی مرا خواندند. در هنگامی که درست نمیدانستم شب بود یا روز.. از پشت دالانهائی عبور میکردم که اصلا تشخیص نمیدادم کجاست . بعد در مکانی کمی توقف کردیم وسپس مرا بجائی راهنمائی کردند که عده‌ای با لباس اونیفورم دور میزی نشسته بودند . روی میز مقداری کاغذ ویك پرونده قرار داشت که خدا میداند چه اوراقی در آن مخفی بود.

بزودی پرسش‌ها شروع شد . سئوالات در ظاهر ساده وعادی بود ولی باطناً همین سئوالات حریف را بجا های دیگر کشیده و بدام میانداخت.هنگامیکه انسان میخواست بسئوالات جواب بدهد، دستهای ناشناس وخصمانه‌ای کاغذ - هائی را که معلوم نبود از چه قماش است بهم میزد . قلم موذی صورت مجلس‌را برمیداشت بدون اینکه‌شخص بفهمد که چه نوشته میشود.

ولی چیزی که مرا در مقابل این سئوالات مـردد میکرد آن بود که جاسوسان شهربانی آیا حقیقتاً بتمام رموز کار یعنی آنچه اینك سئوال میکنند پی‌برده‌اند یا نه؟ همانطور که برای شما گفتم من اسناد مهم را بوسیله‌کلفت مهربانم برای عموی خود فرستادم ولی آیا این زن‌بانجام وظیفه خود موفق شده وآیا آن عضو دفتر تا چه حد بما خیانت کرده است؟

آیا ازکاغذهای ما کدام را بدست آوردند؟ شاید از کشیش بیچاره‌ای که در یکی ازکلیساهای طرف رجوع ما بود حرفی بیرون کشیده باشند بالاخره آنها از من‌سئوال

میکردند.

باکدام بانك معامله داشتم؟ آیا آقای فلان یا بهمان را میشناختم؟ آیا از سویس ووستینوکرزل مراسلاتی دریافت می‌کردم، ولی از آنجاکه درست نمیدانستم که آنها تاکجای مطلب را میدانند بهر یك از این سئوالات جواب‌هائی میدادم که پر از مسئولیت بود واگر یك مطلبی میگفتم که آنها نمیدانستند شاید در قتل کسی شرکت کرده بودم واگر هم بر عکس بسئوالات آنها جوابی نمیدادم برای خودم خطر جانی وحکم انتحار داشت.

ولی این پرسش‌ها برای من سخت ترین عذاب ها بشمار نمیرفت. بدترین زجرها برگشتن بآن فضای خالی بود . در همان اطاق مقابل همان میز همان تخت وهمان روشوئی وهمان کاغذ دیواری!

آنجا من با افکارم تنها میماندم . در فکرخود تمام پرسش‌ها را از نو بخاطر آورده‌فکر میکردم که اگرچه جوابی میدادم بهتر بود ودفعه آتیه چگونه جواب بدهم و آنچه بدون ملاحظه از دهانم بیرون آمده وایجاد شك و

سوءظن نموده است از ذهن آنها خارج کنم. هر یك از شهادت‌هائی را که داده‌بودم بخاطر آورده ودقیقاً دراطراف آن مطالعه‌میکردم. سئوالات آنها را نزدخود تکرار کرده درحالی که یقین‌داشتم فکرم بجائی‌نخواهد رسید میخواستم نزد خود بیابم که آیا در صورت محاکمه من چه ثبت‌شده است.

ولی این افکار خود بخود در مغز من جریان‌مییافت وحتی در موقع خواب هم بانواع واقسام ظاهر میشد و دست از سرمن برنمیداشت. با این طریق بعد از آنکه بازرسی من تمام شده بود روح سرکش وبیرحم خودم در این تنهائی بی‌پایان رنجی بمن میداد که هرگز آن گونه زجر وعذاب را از دست قضات نکشیده بودم.

در اطراف من باز هم چیزی جز گنجه میز، تخت، کاغذ منقوش و پنجره وجود نداشت. هیچگونه وسیله سرگرمی، نه کتاب و نه روزنامه نداشتم وهیچ قیافه‌ای‌غیر از قیافه خودم نمیدیدم. مدادی نبود تا یادداشتی بردارم کبریت نبود تا لااقل با آن بازی کنم. هیچ وهیچ و هیچ!

حقیقتاً «نابغه‌ای شرور» ویا «قاتل روحی» میبایست که چنین اطاقی در هتل اختراع کند.

اگر مرا ببازداشتگاه برده بودند.. قطعاً روز وشب خاکروبه بارا به‌حمل میکردم وآنقدر مرا بکاروامیداشتند تا دستهایم خون بیفتد وپاهایم‌ازشدت سرما در کفش‌منجمد شود . ولی لااقل درآن سرما وهوای سخت ۲۵ نفرشریك وهم درد داشتم. قیافه‌های دیگری میدیدم و بمزارع نظر میکردم.. ارابه میدیدم‌درخت میدیدم‌ستاره میدیدم‌بالاخره دائماً تغییری درکار بود نه‌اینکه در این اطاق ساکت که پیوسته بیك حال ویك شکل باقی میماند محبوس ومحصور باشم. آنجا چیزی نبود که سر مرا گرم کند ومرا از شرافکار وتجسمات دیوانه‌وار، ازتسلیم شدن به قضا نجات دهد.

زندگانی من درست همانطور شده بود که دشمنانم آرزو داشتند . یعنی آنقدر افکار بمن هجوم میآورد تا حال خفگی بمن دست دهد وناچار برای نجات خود آنها را یکباره بیرون‌بریزم یعنی اقرارکنم. همه‌چیز را اقرار

کنم و نام دوستان خود را و اطلاعاتی که میخواهند تسلیم نمایم... حس میکردم که در زیر این فشار اعضایم سست ومتلاشی میشود ومن با تمام قوا میکوشیدم تا شاید خویشتن را ولو بطور موقت از شر این افکار سیاه منصرف سازم.

برای اینکه خود را مشغول کنم هر چه در قدیم از حفظ داشتم خواندم، مانند سرود های عامیانه آهنگ‌های بچگانه ـ قطعه‌هائی از همر که در آموزشگاه آموخته بودم وحتی‌فصولی ازقانون‌مدنی.. بعد بحساب میپرداختم. اعدادی را با هم جمع کرده برعدد دیگر تقسیم مینمودم. ولی در این حسابها خاطره‌ام با من یاری نمیکرد. درهیچ موضوعی موفق نمیشدم که فکر خود را تمرکز دهم ودائم آن یك فکر بزور خود را داخل افکار من میکرد و آن اینکه آیا ازکار من تا کجا اطلاع دارند؟ دیروز چه گفتم؟ دفعه آینده چه باید بگویم؟

من چهار ماه با این وضع ناگوار بسر بردم. چهار ماه را بآسانی میتوان گفت و بسهولت میتوان نوشت. یك

چـهارم ثانیه‌کافیست که ایـن سه حـرف بر زبان آورده شود. چهارماه... چند حرف از الفبا برای نوشتن آن‌کافی است ولی چگونه میتوان زندگانی را که دور از زمـان و مکان طی میگردد در نظر کسی ترسیم کرد وچـطور شرح آنرا میتوان داد؟ کسی نمیتواند تصور کند کـه این عـدم مطلق چگونه از عمر وروح میکاهد. این منظره یکنواخت وسکوتی که هر لحظه بـر عذاب شخـص میافـزاید ورفتار مستحفظی که همیشه بیك‌حال‌غذا راجلوی محبوس‌میگذارد بدون این که نگاهی بجانب او افکند.

افکاری که در خلوت آنقدر بر گرد این وجود تنها میچرخد تا او را به‌جنون بکشاند، چقدر ناگوار وسخت است.

از بعضی علائم اضطراب‌آور تشخیص دادم که مغزم رو باختلال است، در آغاز کار من در مقابل قضات با فـکر روشن حاضر میشدم ومدافعات خود را آرام وعاقلانه بیان میکردم . بخوبی در فکر خود قضاوت میـکردم که چـه مطلبی را باید گفت و کدام یك قابل ذکر نیست.

ولی‌در این زمان موفق نمیشدم که ساده‌ترین جمله‌ها را بدون لکنت زبان‌بیان کنم، زیرا درموقع اداءِمطلب‌دائم متوجه قلم‌منشی محکمه بودم که بسرعت روی‌کاغذحرکت میکرد ومن آرزو داشتم که بدنبال گفتار خود پرواز نمایم.

حس میکردم که دقیقه بدقیقه قدرت من روبکاهش است ونزدیك است که بامید خلاص خود آنچه در دل‌دارم وندارم بگویم واز ترس این تنهائی کشنده وبرای بدست آوردن یك لحظه آزادی به دوازده نفر خیانت کنم و اسرارشان را فاش نمایم.. یکی از شبها که در این فکر بودم نگهبان غذای مرا آورد وقتی میخواست از در بیرون برود من در حالیکه نفسهایم بشماره افتاده بود فریاد زدم «مرا بنزد قضات ببرید.. همه چیز را اقرار خواهم کرد... خواهم گفت کاغذها کجاوپول‌در کجاست. همه‌چیزراخواهم گفت... همه‌چیز...» ولی خوشبختانه اوصدای مرا نشنید شاید هم خودرا به‌نشنیدن زد.

بدبختی من بمنتها درجه رسیده بود که اتفاق غیر-

منظره‌ای افتاد که تا اندازه‌ای موجب آسایش من شد. یعنی برای مدتی مرا نجات داد، یك روز تاریك وغمگینی از ماه ژوئیه‌بود... جزئیات آنرا خوب بخاطر ندارم‌صدای باران بر روی شیشه‌های سر سرائی که مرا از آن برای بردن بمحاکمه عبور دادندشنیده میشد... مرا در اطاق انتظار گذاشتند. گویا همیشه قبل از حضور یافتن در اطاق محکمه، ماندن در اطاق انتظار جزء برنامه بود.

اول در نیمه شب متهم بدبخت را ناگهان احضار کرده واعصابش‌را مرتعش میساختند.. وبعد که تمام‌وجود وقوای خود رابرای ورود در محاکمه حاضر میکرد. بدرد انتظار دچارش میساختند. انتظار بی‌معنی که یکساعت، دو ساعت، سه ساعت قبل از بازرسی مقرر کرده بودند تا صبح جسم وروح متهم را زبون ایشان میکرد.

من در آن روز پنجشنبه۲۷ ژوئیه در اطاق انتظار دو ساعت تمام ایستادم.

دلیل اینکه تاریخ آنروز درست بخاطرم مانده این است که تقویمی روبروی من بدیوار نصب شده بود ودر

موقعیکه از بس سرپا ایستاده بودم تاب وتوانائی زانوهایم تمام شده بود (مسلم است که نشستن قدغن بود) با چشمان خود که تشنهٔ خواندن بودند عدد ۲۷ ژوئیه را که قـدری دور از دیوار قرار گرفته بود باحرص می‌بلعیدم.

سپس انتظار میکشیدم . بدر نگاه میکردم. از خود میپرسیدم که آیاچه موقع در گشوده خواهد شد وبسئوالات ایندفعه قضات می‌اندیشیدم ولی مطمئن بودم آنچـه را که من نزد خود حاضر کرده‌ام نخـواهند پرسید. با وجـود اضطرابی که در انتظار وجود دارد، با وجـود خستگی که در بدنم پیدا شده بود ولی باز هم این خود تسلی بود که در اطاقی غیر از اطاق معمولی خودم بسرمیبردم، اطاقی که قدری از مال من بزرگتر وبوسیله در وپنجره پر نوربسته شده بود. درآن‌اطاق نه‌تخت‌خواب بود ونه‌دستشوئی ودر و تخته آن دارای شکافی که میلیونها مرتبه در اطاق خـود دیده بودم نبود. رنـگ‌آمیزی آن طور دیگر وصندلیش بشکل دیگر بود. درسمت چپ در گنجه‌ای مملو ازپرونده متهمین قرار داشت ورخت کنی دیده میشد که روی گل‌ـ

میخ‌های آن سه یا چهار پالتوی نظامی نمدار آویزان بود. پالتوی دژخیمان من . بالاخره اشیاء تازه‌ای میدیدم . همه برایم تازگی داشت وچشمانم با حرص وولع بآنها دوخته بود . من هریك از چین‌های پالتوها را بدقت تماشا میکردم وحتی یك قطره باران‌را اگر روی یقه‌ای چسبیده از نظر دور نمیداشتم. وبنظر شما مضحك می‌آیدا گر بگویم که مدتها نگاه میکردم تا ببینم این قطره در نیمه راه از بین میرود یا خود را غلطان بدامان پالتو خواهد رسانید.

بلی من بطوری با حرص وعلاقه تمام خطسیر قطره باران را دنبال میکردم که پنداشتی زندگی‌من بآن‌بستگی دارد. بالاخره وقتی برروی زمین چکید شروع بشمردن دگمه پالتوها کردم . هشت دکمه بپالتوی اولی . هشت عدد بدومی وده عدد بسومی بود. سپس سر دست‌ها را با هم مقایسه میکردم. چشمان من این جزئیات بی‌معنی را با علاقه از نظر میگذرانید وبا لذتی که نمیتوانم اینك توصیف کنم از آنها محظوظ میشد.

ناگهان چشمان من با چیز تازه‌ای تماس پیدا کرد

شیئی که یکی از جیب‌های پالتو را برآمده کرده بود.
نزدیك رفتم واز پشت پـارچه آویزان پالتو شکل مستطیل کتابی را دیدم... کتاب... زانوهایم شروع بلرزیدن کرد. کتاب.چهارماه بود که دستم بآن نرسیده واینك شکل‌ساده آن مرا خیره کرده بود. کتابی که در آن میتوانستم خطوط وسطوری در کنار هم ببینم، صفحاتی داشت کـه میتوانستم مکرر بگردانم.

کتابی که در آن ممکن بود افکار دیگری مطالعه کنم،افکاری تازه که مرا از گرفتاری خود منصرف‌نماید و در مغز مـن جای بگیرد... چه تصادفی...مستی بخش ودر عین حال تسکین دهنده.!

چشمان من مجذوب آن جیب ورم کـرده‌ای شد که شکل کتاب بر آن نقش بسته بود . در چشمان مـن چنان آتشی بود که گوئی میخواست با اشعه خـویش آن مخزن آرزو یعنی جیب پالتو را بسوزاند.

خودداری من تمام شد و باز هـم نزدیك‌تر رفتم. بفکر این که اگر ازپشت پارچه ضخیمی هم باشدپنجه‌های

من کتابی‌را لمس کند انگشتانم یك پارچه آتش‌شد. بدون اینکه بفهمم هرلحظه نزدیکتر میشدم. خوشبختانه‌مستحفظ بهیچوجه متوجه حرکات عجیب وغریب من نبود. شاید هم در نظرش امری عادی بود که شخص پس از آن که دو ساعت بحال ایستاده در اطاقی گذرانده است بخواهد لحظه‌ای بجا رختی تکیه کند. بالاخره خود را بکنارپالتو رسانیدم ودستها را پشت کمر زدم تا بتوانم بدن معبودخود را دور از نظر مدعی لمس نمایم . تا دست بجیب بردم احساس کردم که شیء مستطیلی زیر انگشتانم خش خش میکند. کتاب، بله حقیقتاً کتاب بود.. فکری مانند برق‌از مغز من خطور نمود. دست باین دزدی بزن شاید موفق‌شدی وآنگاه میتوانی این کتاب را در اطاق خود پنهان نمائی. بخوانی وبخوانی وباز از نو آنرا بخوانی. همینکه این فکر بمغزم راه یافت مانند زهری در وجودم کار گر شد... گوش‌هایم شروع بصدا کردن نمود، قلبم بشدت میزد و دستان لرزان ویخ بسته‌ام بهیچوجه از من اطاعت نمیکرد.

وقتی دوران بهت اولیه گذشت من‌باحیلهٔ مخصوصی

خود را بپالتو چسباندم ودر حالیکه چشمان خود را خیره بچشمان مستحفظ دوخته بودم آهسته کتاب را از آن‌جیب بیرون آوردم . با احتیاط بسیار کتاب را در دست خود جای دادم واحساس میکردم کتاب کوچك و کم ورقی است.

در آن موقع مضطرب بودم که دیگر چه‌باید کرد . ولی البته دوباره نمیتوانم آنرا بجای خود برگردانم . اکنون کتاب را کجا مخفی کنم. همینطور که کتاب را در پشت سر نگاهداشته بودم آنرا درشلوار خود زیر کمربند خود سر دادم واز آنجا آهسته آهسته آنرا بطرف پائین حرکت‌دادم تا بتوانم در موقع راه‌رفتن دست‌خود را روی آن قرار دهم.

اینجا دیگر میبایستی بحیله متوسل شد . باید ازجا رختی دور شد. یك قدم. دوقدم وبعد سه قدم برداشتم و خود را عقب کشیدم. بالاخره کتاب‌را بآنجا که میخواستم رسانیده وبازوها را محکم ببدن خود چسباندم.

وقت محاکمه فرا رسید . . این دفعه دیگر قدرت

بیشتری صرف میکردم یعنی حواسم بیشتر بکتاب ومخفی داشتن آن بود تا بمحاکمه وشهادت.

خوشبختانه آنروز محاکمه خیلی کوتاه بود ومن موفق‌شدم که کتاب را صحیح وسالم باطاقم برسانم.

ولی با وجود این از شما چه پنهان که در دالان محکمه یك بار نزدیك بود کتاب از شلوارم بزمین‌بیفتد که خود را بسرفه‌زدم و باین بهانه‌خم شده کتاب را نگاهداشتم. وقتی دوباره به‌جهنم خود بر گشتم باز هم تنها بودم ولی‌با رفیقی عزیز و گرانبها.

لابد تصور میکنید که در اولین فرصت جلد کتاب را باز کرده وبتماشا وخواندن آن پرداخته‌ام ولی خیر اینکار را نکردم. من میخواستم‌اول لذت داشتن این کتاب را در خاطر خود مضمضه کنم و بخصوص گشودن آنرا بتأخیر میانداختم تاهزار خیال دراطراف آن‌بکنم و پیش خود حدس بزنم که در این کتاب از چه مقوله صحبت میشود.

آرزو میکردم که این کتاب خیلی ریزچاپ شده و

مطالب فراوان روی صفحه‌های بسیار نازکش داشته باشد تا خواندنی زیاد شود . همچنین امیدوار بودم که این کتاب مبحث مشگل ودور از ذهنی را طرح کند که زحمت فکری آن برای مطالعه زیاد باشد. چیزی باشد که بتوان آنرا ازبر کرد مانند شعر.

بالاخره دیگر تاب جلو گیری از میل و کنجکاوی در من تمام‌شد.

روی تخت بطریقی دراز کشیدم که اگر نگهبان یك مرتبه وارد شود مرا غافلگیر نکند وبا ترس ولرز بسیار کتاب را از کمرم بیرون کشیدم. بمحض اینکه کتابرا گشودم یکمرتبه مأیوس‌شدم. کتابی را که با این زحمت و تردستی بقیمت خطرات بزرگ بدست آورده بودم کتابی که آرزوهای سوزانی در من برانگیخته بود کتاب دستور شطرنج‌بازی‌بود. مجموعه‌ای بوداز صد وپنجاه‌دست‌شطرنج که استادان با طریقه‌های گوناگون بازی کرده بودند . اگر درها بسته نبود وپنجره‌ها شیشه نداشت قطعاً کتاب را فرسنگها بدور میانداختم. آخر انصاف بدهید چه‌فایده‌ای

از رساله‌شطرنج برای‌من متصور بود.. زمانیکه‌دردانشکده بودم‌منهم ماندسایر رفقا وقتی کسل‌میشدم بسراغ‌مهره‌های شطرنج میرفتم . ولی با این دستگاه نظری چه میشد کرد تازه شطرنج رابدون حریف‌هم نمیتوان بتنهائی‌بازی کرد. تاچه رسد باینکه اصلا شطرنج ومهره‌ای هم درمیان‌نباشد.

با حالت عصبانی‌شروع بورق‌زدن کتاب کردم. بامید اینکه شاید چند خط خواندنی مانند فهرست یا مقدمه در آن بیابم .

ولی جز اشکالی هندسی واعدادی مثل ا ۳ وچ ۲ ندیدم . فکر میکردم اینهم یك نوع جبری است که من راه حل آنرا نمیدانم. کم کم فهمیدم که حروف ا ب پ خطوط عمودی رامعین میکرد واعداد۱ و ۸ خطوط افقی و این مختصات وضع برقراری مهره‌ها را در طول بازی‌معین میکند.

این نمایشات ترسیمی خود یك نوع زبانی بود.

نزد خود گفتم بایدبطرز خاص چیزی شبیه‌بشطرنج بسازم واین بازی‌ها را امتحان کنم . خوشبختانه متوجه

شدم که ملافه تختم شطرنجی بود . وقتی ملافه را قشنگ وبا دقت تا کردم صفحه شطرنجی شد دارای ۶۴ خانه .

سپس يك‌ورق از کتاب را کندم و کتاب‌را زیر بالش خود مخفی کردم.. در موقع ناهار قدری وسط نان را برداشتم وبا آن مقداری مهره ساختم. يك‌شاه يك‌وزير يك فیل وهمه‌مهره‌های دیگر. البته‌این مهره‌ها اشکال صحیحی نداشت ولی با زحمات بسیار موفق شدم که روی ملافه شطرنجی وضع مسطور در رساله را بدست آورم.

چون شروع ببازی میکردم اغلب بواسطه مهره‌های مضحك که از خمیر ساخته شده بود گیر میافتادم واز نو شکل آنها را تغییر میدادم.. زیرا برای ساختن مهره سیاه چاره‌ای جز این نبود که قدری خاك روی‌آنها بمالم. پنج دفعه ده دفعه وبالاخره بیست دفعه مجبور شدم که دست اول را از نو بازی کنم.. ولی چه کسی در دنیا بقدر من وقت بی‌مصرف داشت؟ کی بود که دراین حصارتنهائی وقت وحوصله فراوانی برای این‌کار نداشته باشد! بعد از شش روز بالاخره دست‌اول را خوب وبدون عیب بازی‌میکردم.

بعد از هشت روز دیگر برای مجسم کردن وضع نسبی بازی احتیاجی بمهره‌های خمیری پیدا نکردم. هشت روز دیگر هم که طی شد اصلا احتیاجی بملافه شطرنجی نبود. علامات ا و پ که در اوایل کار بنظر من مبهم مینمود کم کم مانند اشیاء دیدنی خود بخود برایم محسوس شده صفحه شطرنج ومهره‌هـای آن در مغزم طرح شده بود واز قواعد کتاب آناً بوضع بازی پی‌میبردم. من مانند موسیقی‌دان ماهـری شده بودم که یك نظر بر روی نت موسیقی بیافکند وفوراً از وزن وآهنگ آن قطعه تا آخر آگاه شود. پانزده‌روز دیگرلازم بود تاقادر باشم که درفکر خود تمام دستهارا که در کتاب نوشته بود بازی کنم . بالاخره بمن ثابت شد که این دزدی جسورانه برای من ارزشی بـی‌اندازه داشت. زیرا در آن موقع من یك اشتغال بی‌حـاصلی داشتم ولـی بالاخره اشتغالی بود که حکومت تنهائی را منقرض کرده وروح مرا از تحت سلطه آن بیرون آورده بود.

من با این صدوپنجاه طریقه‌بازی بهترین اسلحه را برای مبارزه برضد یك نواختی فضا ومکان یافته بودم.

برای اینکه مشغولیات تازه من لطف خود رااز دست ندهد روز خود را بطور دقیق قسمت کرده بودم. یعنی دو دست صبح ودو دست بعداز ظهر بازی میکردم وشب یکبار هر چهار دست بازی روزانه را مرور مینمودم.

باین طریق وقت من کاملا گرفته شده بود ومن بدون خستگی ببازی ادامه میدادم. زیرا حسن شطرنج در آنست که هرگز فکر را خسته نمیکند وبرعکس نرمی وحضور ذهن را زیاد مینماید. زیرا در موقع بازی شطرنج ولو اینکه مسائل مشگل پیش آید شخص تمام قدرت فکری خود را در میدان کوچکی تمرکز میدهد. اوایل من لغت بلغت از روی دستور کتاب عمل میکردم و کم کم فکر وهوش خود را نیز بکار میانداختم ولذت بسیار میبردم ظرافت کاری‌های بازی وحقه‌های ماهرانه‌حمله ودفاع را آموختم.. طرز طرح بازی وجواب حرکات کم کم دستگیرم شد.

بجائی‌رسیدم که‌طرز مخصوص‌بازی هریك‌ازاستادان معروف را از هم مثل اینکه از چند بیت شعر سبك کلام شاعری راتمیز می‌دهند تشخیص میدادم. کاری که اول بقصد

کشتن وقت درپیش گرفته بودم خود تفریح بزرگی شد و قیافه شطرنج‌بازان بزرگ مانند آلژشین لاسکو بکل ژو بو مارتا کور جای تنهائی مرا گرفت.

تنوع اطاق ساکت مرا بحرکت میآورد وصحت این بازی‌ها به‌قوه دماغی من اطمینان میبخشید.

این نظم وترتیب تندی وتیزی مخصوصی بقوای فکری من‌داد که اول دفعه در محاکمات بکارم آمد.

بدون‌اینکه خودمتوجه باشم‌من روی صفحه شطرنج نیروی دفاع خودرا درمقابل‌هر گونه ضعف وتهاونی تقویت کرده بودم.

از آن ببعد دیگر درمقابل قضات هیچگونه‌فتوری بخود راه نمیدادم وتصور میکردم که‌ایشان با نظری آمیخته باحترام برمن مینگرند.

شاید آنها نزد خود تعجب‌میکردند از اینکه‌چگونه من بیش از سایرین‌تاب مقاومت وخودداری پیدا کرده‌ام. این مدت خوش که من با صد وپنجاه طریقه بازی مشغول بودم سه‌ماه بطول انجامید.. ولی بعد از سه ماه ناگهان‌باز

خود را با تنهائی مقابل دیدم.

یك بازی معین را وقتی ۲۰ یاسی مرتبه‌تکرار کنند دیگر بهیچوجه جاذب وشیرین نیست ولطفش از بین میرود. وقتی تمام بازی‌های کتاب را از بر می‌دانستم دیگر ادامه دادن بآن برای‌من چه‌فایده‌ای داشت. بمحض اینکه بازی براه میافتادکار تمام بود ودیگر هیچگونه مسئله‌حل نشده باقی نمیماند.

برای ایجاد تنوع دربازی که بآن علاقمندشده‌بودم احتیاجی به‌جلد دیگری از این نوع کتاب پیدا کردم واز آنجا که تهیه چنین کتابی درآن وقت امر محالی بودفکر دیگری بخاطرم رسید. خودم چند نوع بازی اختراع کنم وبرضد خود ببازی مشغول شوم. نمـــی‌دانم شما هرگز در اطراف این موضوع فکر کرده‌اید که این بازی شاهانه تا کجا ممکن است بازی کن را در خود غرق ومحو نماید.

تقدیر در این بـازی بقدر ذره‌ای تأثیر ندارد. نمك بازی شطرنج فقط درآنست که دونفر با دو فکر ودو طرز بازی مختلف در مقابل هم دست وپنجه نرم میکنند.

لطف این جنگ علمی در آنجاست که مهره‌های‌سیاه نمیدانند قصد مهره های سفید چیست ودائم در صدد کشف مقصود مهره‌های سفید هستند تا با نقشه آنها مخالفت کنند درصورتیکه مهره‌های سفید هم از طرفی میخواهند از سیاه مهره‌ها را آشکار کرده وعملیات آنها را خنثی نمایند.

بنابراین اگر هر دو طرف بازی یك نفر عهده‌دار شود وضع متضاد عجیبی پیش خواهد آمد. کدام مغز است که بتواند مهره‌های سفید را حرکت بدهد ودرموقع بازی مهره‌های سیاه بکلی خودرا به‌نفهمی بزند. این دوگانگی فکر بیشك در باطن شخص‌نیز دوگانگی بوجود می‌آورد. این‌کار باعث میشود که اعمال مغز را مانند ماشین مکانیکی کاملا از هم مجزا کند. اگر کسی بخواهد بر ضد خود شطرنج بازی کند درست مثل اینست که بخواهد روی‌سایه خود قدم بردارد.

بالاخره باهمین‌کار پوچ و نامربوط هفته‌ها زندگانی سخت خود را قدری آرام ودلچسب نمودم. اصلا شرایط زندگانی من ایجاب می کرد که در آن واحد یك سیاه و

یك سپید باشم وخود را باین وسیله‌از شر تنهائی که‌اطراف مرا احاطه کرده بود نجات دهم.»

دراین موقع آقای ب. خودرا برروی صندلی راحتی افکند وزمانی دیدگان را بست. گوئی‌میخواست بازحمت یادگار تلخی‌را ازخاطردور کند.هنگامیکه درلبانش همان رعشه معمولی که سابقاًهم مرا متوجه کرده بود نمودار شد خودرا جمع کرد وچنین گفت: «تصور میکنم که گفته‌های من تااینجا کاملاروشن بوده است ولی متأسفانه قول نمیدهم که بقیه‌آنهم‌بهمان طریق ساده وواضح باشد. شغل تازه‌ای که درپیش گرفته‌بودم‌بکلی‌تااول‌کار تفاوت‌داشت زیرا این شغل‌مستلزم یك‌نوع فشارفکری‌بود که تملك‌نفس را درمن متزلزل می کرد. شاید اگر صفحه شطرنج درست وحسابی بود باز هم این‌کار قدری آسان تر میشد ، زیرا شخص میتوانست گاهی آنطرف صفحه‌برود و بدون‌اینکه‌بمهره‌های سپید نظر افکند مهره‌های سیاه را حرکت‌دهد و بعدهم که بطرف دیگر آمد عیناً همان معامله را با مهره های سپید بکند. ولی با فقدان وسیله کافی ونبودن شطرنج‌کار من

این بود که در فکر خود حالت مهره‌ها را تجسم دهم ودر همان یك فکر گاهی سیاه مهره و گاهی سپید مهره باشم و در عالم خیال حرکت هریك از حریفان را برضددیگری تعیین کنم وبا این که بنظر شما نامربوط میآید ولی من مجبور بودم که در فکر خودشش هشت تا دوازده حرکت مختلف را حساب کنم وچهار پنج حرکت دو حریف را که فقط خودم نماینده هردو آنها بودم پیش‌بینی نمایم.

اگر درست بگویم‌مغز من بدوقسمت تقسیم‌شده بود، یك قطعه سیاه ویکی سپید تا بتوانم این بازی رادرفضای نامعلوم مجسم کرده وما نند میدان جنگ تدبیری بکار برم وخطوط حمله را طرح نمایم.

باید گفت در این بازی یك حریفه دشوار ترین کار آن نبود که فکر من در ضمیرم مجبور بتقسیم بندی میشد بلکه اشکال اصلی در آن بود که باید تمام این‌اعمال را در عالم تصور وخیال انجام دهم واز اینرو حالتم شبیه کسی بود که پیوسته در بیم سقوط ولغزش باشد.

وقتی سابقاً من بازیهای مشهور کتاب را تکرار

می کردم فقط مجبور بودم که صفحه‌ای از کتاب را ازبر کنم وزحمت فکری این کار درست بقدر حفظ کردن یك شعریا یك ماده قانون بود. این یك زحمتی بود که نظمی وحدودی داشت وورزش فکری مؤثری بشمار میرفت.

هر روز دو دست صبح ودو دست عصر بازی میکردم بدون اینکه نیروی زیادی مصرف کنم واصولا بازی برایم کاملا بیطرف بود. اگر اشتباهی رخ میداد فوراً بکتاب رجوع میکردم زیرا آن بازی بمن مربوط نبود برای من تفاوتی نداشت که مهره های سیاه جلو باشد یا مهره‌های سپید. اینها مربوط به آلژشین یا بگل‌ژبو بود که افتخار قهرمانی نصیبشان شده بود ومن تنها لذتی که داشتم آن بود که شاهد بازی و آشنا بدان بودم وقدر بازی خوب را از روی اطلاع میدانستم. از دقیقه‌ای که تصمیم گرفتم بر ضد خودم بازی کنم بدون اینکه خود ملتفت باشم لیاقت خویش را از دست دادم.

آن سیاهی که من بودم با سپیدی که بازهم من بودم رقابت می کرد وهر کدام هم آرزوی برد وپیروزی داشتند.

وقتی حرکتی بمهره سیاه میدادم فکر اینکه مهره سپید چگونه از جلوی او در خواهد آمد مرا دچار تب میکرد.

هرگاه یکی از این دوحریف که در وجود من بود اشتباهی میکرد، آن دیگری ازاشتباه او عصبانی‌می‌شد و خودرا فاتح میدید. تمام حالاتی که درمن‌ایجادمی‌شدممکن است بنظر بی‌معنی بیاید وواقعاً هم اگر راجع به یك مرد عادی ومعمولی بودبنظر مضحك میآمدچه راستی‌حیرت‌آور بود که در اثر این وضع یك حالت «شیزوفرنی»[1] در من ایجاد شده وتعدد شخصیت غیرقابل تصوری در باطنم ظهور کرده بود. فراموش نکنید که مرا بطورناگهانی از محیط معمولی خودم دور کرده بودند.محبوس بی گناهی بودم که مدتها از تنهائی زجر کشیده وهمچون مردی بودم که شعله غضب در او زبانه کشد ولی نتواندآنرا بهیچ کسی‌سردهد. وقتی تنها نقطه اتکاء من همین بازی بخصوص‌بود،قطعاً آنچه از غضب و کینه وآرزوی انتقام در من ایجاد میشد بهمین

---

۱. یك‌قسم مالیخولیا.

نقطه تمرکز می‌یافت موجودی در مـن بود که می‌خواست از حق خود دفاع کند.

ولی با کسی جز موجود دیگری که باز در من بود ومن با او بازی میکردم طرف نمیشد وهمچنین این بازی در من هیجانات جنون آمیزی هم ایجاد کرده بود.دراوایل که قدرت بازی آرام هنوز در مـن بود بین دو دست بازی کمی استراحت میکردم و گاهگاه خود را از فکرشطرنج فارغ مینمودم . ولی دیگر اعصاب متشنج من لحظه‌ای مرا امان نمیداد . لحظه‌ای بود که مهره سفید را حرکت داده بودم که مهره‌های سیاه خود را بچشم من میکشیدند.

تازه یکدست بازی تمام شده بود که ذهن من نقشه بازی دیگررا میریخت زیرا همیشه‌در وجود من‌یك‌مغلوبی بود که درخواست تکرار بازی را میکرد.

من بطور تقریبی هم نمیتوانم بشما بگویم که چند دست بازی در ذهن خود انجام دادم شاید هزار دست شاید هم بیشتر.

من مقهور این بازی بودم وقوت دفاع در من مرده

بود. در تمام روز در مغز من لغتی جز مات و کیش نبود. وچشمانم‌چیزی‌جز پیاده،رخ، شاه وفیل نمیدید. تمام‌وجود من، تمام احساساتم روی خانه‌های صفحه شطرنج‌دور میزد. تفریحی که این بازی برای من داشت کم کم بصورت لذت عظیمی درآمــده بود، یا جنون شدیدی که روز وشب مرا تسخیر کرده بــاشد. فکری جز شطرنج، مسائل شطرنج و حرکت مهره‌ها نداشتم، اغلب وقتی از خواب بیدار میشدم عرق از پیشانیم سرازیر بود وملتفت میشدم که درتمام‌مدت خواب شطرنج خیالی بازی کرده‌ام. اگر تصادفاً هم شبی خواب اشخاصی را میدیدم سر همه آنها بصورت اسب وفیل ورخ بود.

افکار من در موقع محــاکمه نیز مغشوش شده بود فکر میکنم که در دفعات آخــر وقتی در محکــمه حضور یافتم بقدری مبهــم صحبت کردم کــه قضات بــا تعجب بر من مینگریستند وراستش را بخواهید در موقعی که ایشان از من سئوالات وتحقیقات می کردند من با بی‌صبری تمام منتظر ختم جلسه بودم تا باطاق خود باز گشته وبازی‌خود

را که دیوانه‌وار دوست میداشتم درپیش بگیرم.

یکدست بازی دوباره دست دیگر. هر چیزی باعث میشد که در بازی من وقفه‌ای حاصل کند مرا عذاب میداد حتی ربع ساعتی که نگهبان اطاق مرا جارو میکرد وحتی دو دقیقه‌ای که برایم غذا میآورد.

اغلب اتفاق میافتاد که غذای من تاشب‌دست‌نخورده باقی مانده بود ومن بکلی ناهار خوردن را فراموش کرده بودم.

عطش شدیدی حس می کردم که قطعاً در نتیجه این بازی پرهیجان وافکار پشت‌هم پیدا شده بود. یك‌تنگ‌آب را تا ته می‌نوشیدم ودوباره از نگهبان آب می‌خواستم و لحظه‌ای نمیگذشت که باز دهانم خشك شده وعطش بمن روی‌آور میشد.

بالاخره تحریك اعصاب من بجائی رسید که دیگر لحظه‌ای قادر به‌نشستن نبودم . دیگر در ظرف روز ابداً کاری نمیکردم جز این که لاینقطع در حال قدم زدن در اطاق بازی کنم وهر لحظه تندتر وباعجله‌تر از پیش راه

میرفتم تا آنجا که بازی بآخر میرسید.

عشق برد و مغلوب کردن خودم کم کم یکنوع خشمی در من ایجاد کرده بود. اغلب اتفاق میافتاد که‌یکی از حرفائی که در من بود از دیگری عقب میماندوباسرعت بازی نمیکرد. بااینکه بنظر شما مضحك میآید ولی من با بی‌تابی میلرزیدم ومثل کسیکه با دیگری سخن گوید باو میگفتم زود.. زودتر یاالله.. عجله کن..

من امروز تصدیق میکنم که آن حالت روحی من کاملا مربوط بضعف ومرض اعصاب بود.

برای آن حالت لغتی پیدا نمی کنم که در فرهنگ اطباء پیدا شود بلکه‌نام آنرا خودم «نشئه شطرنج‌بازی» میگذارم. این جنون بالاخره روح وجسم مرا مسموم نمود.

روزبروز لاغرتر میشدم وخوابم مغشوش ومنقطع میگشت. هنگامیکه‌بیدار میشدم‌پلك چشمانم پرباد وسنگین بود چنانکه بسختی میتوانستم آنرا از دیگری سوا کنم بطوری ضعیف شده بودم ودستهایم میلرزید که بزحمت

موفق میشدم گیلاس آبی را بردهان خود نزدیك کنم.

ولی بمحض اینکه شروع ببازی میکردم گوئی قوه وحشیانه‌ای در من پدیدار میگشت.

باز بحرکت و گردش خود با قدمهای محکم در اطاق ادامه میدادم و گوئی از دور صدای خود را میشنیدم که بالحن خشن وبدی میگفت «کیش.. یا مات» نمیتوانم توضیح بدهم که بحرانی که اینك برایتان نقل‌خواهم کرد چگونه برای من ایجاد گردید. یکروز صبح برخلاف هر روز دیگر همینکه‌از خواب برخواستم دیدم که بدنم دیگر باختیار من نیست وبی‌حالی وسستی عجیبی بر آن مستولی شده است .

خستگی شدید پلك‌های مرا سنگین کرده وحالی داشتم که ماهها بود آن حالت را حس نکرده بودم. تا چند دقیقه بواسطه این سستی ورخوت حالت خوشی‌دررختخواب گرم خود داشتم یکمرتبه شنیدم که از پشت سر من صدا می‌آید. صدای بشر زنده و جاندار که‌کلمات آرامی‌برزبان می‌آورد.. نمیتوانید حس کنید پس از چند ماه که‌کلمه‌ای

جز سئوالات شیطانی وخشن قضات نشنیده بودم‌چگونه‌این کلمات در من تأثیر نیکو می‌بخشید.

با خود میگفتم «خواب می‌بینی، قطعاً در خواب هستی ولی دیدگان را از هم بازنکن وخواب خود را طولانی‌نما، پیش از اینکه باز با همان اطاق یکنواخت و همان میز وصندلی ودستشوئی لعنتی روبرو شوی قدری خود را در عالم خواب خوش‌دار» ولی کنجکاوی‌برمن‌غالب آمد وآرام ومحتاط دیدگان را از هم گشودم.. عجب... ناگهان‌خود را در اطاق دیگری‌یافتم اطاقی که ازمنزلگاه من خیلی بزرگتر بود روشنائی مستقیماً از پنجره بدرون وارد میشد. بجای آن دیوار شوم وغم‌انگیز اطاق خود چشمم بدرختان‌سبزی افتاد که باد درآنها گردش‌میکرد.. رنگ اطاق مانند ملافه من‌سفید وشفاف بود... بلی‌حقیقتاً در تختخواب معمولی خودم نبودم تختی که هرگز ندیده بودم. صحبت‌هائی که بگوشم میخورد درعالم خواب نبود بلکه واقعاً در پشت سر من صدای آرام وامیدبخش بشر زنده شنیده میشد... این کشفیات مرا بحرکت آورده بود

که صدای پائی شنیدم که بمن نزدیك میشد.

زنی با قدمهای آهسته بطرف من میآمد زنی که روسری سپید بر سر داشت وپیدا بود که پرستار مریضخانه است. از فرط شوق لرزه براندامم افتاد زیرا یکسال بود که هرگز زن ندیده بودم، قطعاً با چشمان پر حرارت و هیجانی بآن زن نظر دوخته بودم زیرا پرستار ناگهان گفت:

«آرام باشید... کاملا آرام»، من فقط بهلحن او توجه داشتم .. آیا این صدا از یك مخلوق انسانی بود . آه. پس هنوز هم در روی زمین مردمانی غیر از قضات وموکلین عذاب وجود داشتند. عجیب معجزه‌ای بوقوع پیوسته بود که زنی با صدای آرام و گرم وحتی قدری مهربان بمن نزدیك میشد. با حرص وولع بردهانی که بزبان خوش با من گفتگو میکرد چشم دوخته بودم زیرا در این یکسال شوم از یاد برده بودم که در میان نوع بشر هنوزهم خوبی حکمفرماست.

آن زن لبخندی بمن زد. بله لبخند زد. معلوم میشد

که هنوز هم در این‌دنیا مردمی هستند که به‌یکدیگر لبخند میزنند. سپس انگشت خودرا بعلامت‌سکوت برلب گذاشت وبدون صدا از نزدیك من بدور رفت.

چگونه میتوانستم این موجود را فراموش کنم؟

حتی سعی کردم که شاید در رختخواب خود بنشینم وتا آنجا که ممکن بشود باچشم این مخلوق حور صفت و خیرخواه‌را دنبال نمایم. خواستم بکمك دستهای‌خود بنشینم ولی موفق نشدم. دست راستم در کیسه سفیدی مثل اینکــه زخــم‌بندی کــرده باشند بسته بود. اول با تعجب بر آن نگریستم ولی کم کم فهمیدم که در کجا هستم وسعی کردم که اتفاقاتی که در این مدت افتاده بود از نظر بگذرانم. قطعاً مرا زخمی کرده بودند. یا شاید خودم خودرا زخمی کرده بودم. بهرحال مرا بمریضخانه‌آورده بودند.

بعد از ظهر طبیبی ببالین من آوردند که پــیر مرد محبوبی بود. نام من در نــظر طبیب آشنا آمد وچنان با احترام راجع بعمویم که طبیب امپراطور بودصحبت‌میکرد که‌من فهمیدم این مرد خیرخواه من است.

در مدت صحبت همه نوع سئوالی از من میکرد که هریك از آن سئوالات بیشتر از دیگری موجب تعجب من میشد. از من پرسید که آیا ریاضی‌دان یا شیمی‌دان هستم؟ البته جواب منفی دادم.

پس در فکر فرورفته و گفت خیلی عجیب‌است‌زیرا شما درعالم بی‌هوشی فورمول‌های عجیبی برزبان‌میآوردید مثل ۲پ ۳پ که هیچ یك از ماقادر بفهم آن نبودیم.

من از آنچه برسرم آمده بود از وی سئوال کردم لبخند عجیبی برلب او نقش بست و گفت:

« چیز مهمی نیست یك‌بحران شدید عصبی‌است.»

وپس از اینکه نگاهی از روی احتیاط باطراف خود افکند چنین گفت :«مطلب واضح است مگر نه‌اینکه شما از سیزدهم‌مارس‌درآنجا بودید؟»سررا بعلامت تصدیق‌حرکت دادم. با این کیفیت این پیش‌آمد عجیب نیست. شما اولین کسی نیستید که باین بحران دچار شده‌اید. ولی تشویشی بخود راه ندهید . با طرز شیرینی که او این گفتار را ادا میکرد وبا لطف مخصوصی که بر من نظر میافکند دانستم

که با آدم خوبی سر وکار دارم.

پس از دو روز واضح و آشکار آنچه برسر من آمده بود برایم نقل کرد: نگهبان شنیده بود که مـن با صدای بسیار بلنداز اطاق خود فریاد میزدم. اول تصور کرده بود شاید شخصی ناگهان وارد اطاق من شده و بـا مـن بنزاع مشغول است ولی هنوز درست در اطاق را باز نکرده بـود که من‌خود را بسوی‌او پرتاب کرده وما نند حیوا نی‌وحشی فریادمیزدم «برو.. بی‌غیرت..لوطی» بعد بطوری گلوی او را گرفته بودم که گویا مردم را بکمك طلبیده بود. وقتی مرا بنزد پزشك بردند خود را بزور از دست آنها خلاص کرده و بطرف‌پنجره سرسرا دویدم وطوری شیشه را بادست شکستم که دستم از آن جهت مجروح شده بود . هنوز هم علامت آن زخم در دست من باقی است. سپس بتب نخاعی مبتلا شدم ومرا باین مریضخا نه‌آوردند ولی طولی نکشید که دوباره اختیار اعصابم بدستم آمد.

سپس طبیب گفت:

«البته من این موضوع را که شما حالتان بهتراست

هرگز بآن آقایان بروز نخواهم داد زیــرا ممکن است دوباره همان اعمال را دربارهٔشما اجرا کنند. بمن‌اطمینان کنید. من شما را نجات خواهم داد.»

نفهمیدم که این‌دوست گرانبها چگونه گزارش مرا به دژخیمان داد ولی آنچه اهمیت داشت این بود کــه مقصود خود یعنی آزادی مرا بدست‌آورد.

شاید او مرا طوری معرفی کرد که مسئولیت را از گردنم بر داشت. شاید هــم وجود من دیگر برای اداره شهربانی‌ارزشی نداشت، زیرا هیتلر در آن موقع سرگرم گرفتن چکوسلواکی بود وکار اطریش در نظر او باتمام رسیده بود. من دستور داشتم که تا ۱۵ روز وطن خــودرا ترك گویم و در آن پانزده روز هم بقدری وقت من برای انجام تشریفات معموله از قبیل گذرنامه ویزا و تصدیقات جنگی وغیره گرفته بود که مجالی برای تفکر در اوضاع گذشته خود نیافتم.ازآن پس هم هر وقت خواستم بدوره زندان خود فکر کنم خاطراتم یاری نمیکرد گفتی قوائی نیرومند وپنهانی در کنه‌مغز من وجود دارد که‌هرخاطره‌ای

را که بخواهد بروحم صدمه بزند بشدت از آن دور میکند.

بهمین جهت تا مدتها بعد یعنی تا وقتیکه روی این کشتی سفر کردم نیز این افکار برایم نیامد و در اینجا بود که ناگهان تمام اتفاقات در نظرم نقش بست.

اکنون ملتفت میشوید که چرا با دوستان شما آنگونه رفتار کردم. یعنی من از روی اتفاق در اطاق استراحت کشتی قدم‌میزدم ووقتی تصادفاً آقایان‌را سر گرم بازی شطرنج دیدم از شدت تعجب و وحشت در سر جای خود خشك شدم . زیرا من تا آن لحظه بکلی فراموش کرده بودم که ممکن است شطرنج را در مقابل دستگاه مخصوصی با مهره‌های واقعی بازی کرد. از یاد برده بودم که دراین بازی دوموجود مختلف زنده وجاندار روبروی هم قرار میگیرند و هر یك جداگانه بازی میکنند. باور کنید که چند دقیقه فکر وتأمل لازم بود تا بخاطر بیاورم که‌این بازی کن‌هائی که میدیدم بهمان بازی مشغول‌بودند که من درزندان خود بتنهائی باحریف نفس خویش‌بازی میکردم.

اعدادی که من در عالم خیال با آنها ببازی ادامـه میدادم در واقع نماینده همین مهره‌های استخوانی بودند. تعجبی که درنتیجه دیدن این مهره‌ها وشباهت آنها بااعداد خیالی من در من ایجاد شده بود شبیه حالت ستاره‌شناسی بود که با حسابهای ریاضی وجود سیاره‌ای را پیش بینی کرده باشدو ناگهان‌همان سیاره را بصورت ستاره‌درخشان و پر نوری درآسمان ببیند.

درحال جذبه خیره بر صفحه شطرنج نظر دوخته و اعداد خودرا بصورت شاه و فیل و رخ تماشا میکردم.

برای اینکه بازی حرفا خوب دستگیرم شود ناچار اعداد خیالی خود را در وجـود مهره هائی که در مقابل چشمانم بود تجسم دادم. کم کم کنجکاوی وجود مرامسخر کرد و در حالیکه ادب و نزاکت را بکلی فراموش کرده بودم خود را در بازی شما وارد کردم. اشتباهی که رفیق شما نزدیك بود مرتکب شود مانند جراحتی بر قلب من فرودآمد و با حرکت غریزی بدون فکر و تأمل دوست شما را از انجام آن‌بازی منع کـردم. درست مثل کسیکه

طفلی را که ازلب پرتگاهی بپائین خم شود بدون فکر از روی غریزه نگاهداشته و حفظ میکند. البته بعد متوجه رفتار خشن و خارج از نزاکت خود شدم.» پس از شنیدن این سرگذشت عجیب من بآقای ب. گفتم که برعکس ما همه بخود تبریك میگوئیم ازاینکه این اتفاق باعث آشنائی ما با شما شده است و بعلاوه متذکر شدم که شخص من باز هم بیش ازسایرین بشرکت اودرمسابقه روز بعد علاقه‌مند هستم. قیافه آقای ب. حاکی‌از اضطراب شد.

نه ... زیاد هم بمن امیدوار نباشید . من فقط بقصد امتحان خود در این مسابقه شرکت خواهم جست . بله میل دارم... خیلی‌میل دارم که بدانم آیا قادر باین‌خواهم بود که یکدست شطرنج معمولی‌روی صفحه شطرنج‌حقیقی وبا مهره‌های واقعی درمقابل حریفی بازی کنم یانه؟ زیرا همیشه از این موضوع شك دارم . آیا صدها وهزارها دست که من بازی کردم همه مطابق قوانین بازی بوده است یا همه بازی خیالی بوده که گاهی در حال تب انسان بآن میپردازد . از آن قسم خوابها که انسان از جاهای مُحیر-

العقول ناگهان بحقیقت برمیگردد.

امیدوارم شما منتظر نباشید که من قهرمان جهانی را باین زودی‌ها ازمیدان بدر کنم.

تنها چیزی که مرا باینکار وادار میکندآنست که بدانم واقعاً بازی که در زندان کرده‌ام شطرنج بوده است یا از همان وقت دیوانه شده بودم. بالاخره بدانم که به منطقه خطرناك رسیده بودم یا نه ... این تنها منظور من از این بازی خواهد بود. در این موقع مستخدم کشتی ما را برای صرف ناهار صدا کرد. ملاقات ما تقریباً دو ساعت بطول انجامیده بود. البته من در اینجا گفتار آقای ب را تا آنجا که ممکن بود مختصر کردم. با حرارت بسیار از او تشکر کرده و اجازه مرخصی گرفتم. ولی هنوز روی عرشه کشتی بودم که بسرعت در پی من‌آمده با عصبانیتی که زبانش از شدت آن میگرفت گفت:

« باز هم یك حرف با شما دارم... من نمیخواهم در مرتبه دوم هم نزد شماها بی‌ادب جلوه کنم. خواهش میکنم بآقایان بگوئید که من بیش از یکدست بازی

نخواهم کرد، زیرا نمیخواهم باردیگر دچار بحران های عصبی و هیجانهای رعشه آوری شوم که بر اثر این بازی بمن دست میدهد از طرفی هم پزشك بمن گفته است... مخصوصاً تأکید کرده است که شخصی که یکبار دچار جنون عصبی شود اگر هم بهبودی حاصل نماید باز هم همیشه ممکن است درمعرض آن کسالت قرار بگیرد. وقتی کسی مانندمن دچار مسمومیت فکری شطرنج شد بهتر آن است که دست بر آن نبرد ... فهمیدید آقا ... من این یك دست بخصوص را بازی خواهم کرد تا آن موضوع دستگیرم شود و این بازی آخرین جمله داستان شطرنج بازی من خواهد شد.



فردای آنروز درست سر ساعت سه همه در اطاق استراحت کشتی جمع بودیم . دو نفر از افسران کشتی که بشطرنج علاقه داشته ومرخصی مخصوصی گرفته بودند تا دراین مسابقه حضور بیابند بجمع ما افزوده شده بودند این بار کزنتویك کسی را در انتظار نگذاشت .

دو حریف قوی پنجه یکی هم ولایتی ناشناس من و دیگری کزنتویك قهرمـان بین‌المللی در برابر هم قـد افراشته و بازی‌شگرفی را آغاز میکردند، ولی افسوس که این بازی در مقابل تماشاچیانی انجام میشد که صلاحیت اینکار را نداشتند. ازاینرو ذکری هم ازآن بازی معروف در سالنامه شطرنج بازی نمیشد، چنانکه تصنیفات بالبداههٔ بتهون در پیانو هم چون در جائی ضبط نشده از تـاریخ موسیقی محو شده است.

البته فردای آنروز ما تصمیم گرفتیم کـه آن بازی تاریخی را تکرار کنیم ولی موفق نشدیم.

بازی کن ها بیش از خود بازی برای مـا اهمیت داشتند و تفاوت روحیه این دو نفر در موقع بـازی بیشتر محسوس میشد.

کزنتویك خشك وجامد و بی‌حرکت مانندمجسمه چوبی به‌صفحه شطرنج خیره شده ولحظه‌ای دیدگان‌خود را از آن بر نمیداشت.

فکر کردن اویك عذاب جسمانی بود و باین جهت

لازم بود تمام قوای بدنی خود را بـرای لحظه ای تفکر بیك نقطه متمرکز گرداند.

بر عکس آقای ب. کاملا راحت و در حرکات خود آزادبود. درست مانند کسیکه بازی را برای تفریح می‌ـ کند. باحرکات طبیعی گاه سیگاری آتش میزد زمانی برای ما راجع ببازی توضیحاتی میداد و تا دقیقه آخر دیدگان خود را برصفحه شطرنج نمیافکند و گوئی همیشه مقصود حریف خود را از پیش تشخیص میداد . در اوایـل بـازی بسرعت میگذشت ولی بعد از حرکت هفتم و هشتم بازی صورت جنگ حقیقی بخود گرفت.

کزنتویك بیشتر فکر میکرد و طول میداد وما از آنجا می‌فهمیدیم که جنگ جداً در گرفته است. ولی اگر حقیقت را بگویم برای مـا تازه کارها این مسابقه بیشتر خستگی آور و گیج کننده بود.

هر چه مهره هـا بیشتر بحرکات عجیب خود ادامه میدادند مـا از رمز مخفی آن کمتر چیزی دستگیر مان میشد . بجائی رسید که نه مقصود حریف را میفهمیدیم و

نه اصلا ملتفت میشدیم که کدام طرف جلو افتاده است.

ما فقط میدیدیم که آنها مهره‌ها را جا بجا میکنند و دراینحال همچون سپهبدانی بودند که‌لشگر خود رابطرف دشمن رانده و بخطوط دفاعی آن حمله بنمایند ولی، هرگز بهدف معین آنها پی نمیبردیم، زیرا باز یکنهائی بدین اقتدار وتوانائی قطعاً بازی خود را از چند حرکت قبل معین میکردند. براثر بی‌اطلاعی ما از نقشه‌های بازی و زد وخورد شدید بازیکنان ودقایق طولانی که کزنتویك صرف تفکر میکرد،خستگی شدیدی بما عارض شده بود. این طول دادن بطور محسوس همشهری مرا هم خسته کرده بود ومن مواظب بودم که اوبا اضطراب روی‌صندلی خود دائم حرکت میکند وسیگار پشت سیگار با عصبانیت تمام آتش میزند و کم کم ازآب معدنی کمك گرفته و پشت هم بطری بطری‌مینوشید.مسلم بود که او هرحرکتی را صد بار تندتر از کزنتویك انجام میداد.

وقتی کزنتویك پس از فکر زیاد و مدت طولانی مهره‌ای را با پنجه‌های خشن وکلفت خود حرکت میداد

پهلوان ما مانند اینکه قبلا مدتی فکر کرده باشد آناً حرکت متقابل را انجام میداد. بطوری مغز او کار میکرد که‌تمام مقاصد حریف را میفهمید ولی هرچه کزنتو یك بیشتر طول میداد حوصله او بیشتر سر میرفت . درموقعی که کزنتویك مدتی برسر یك بازی تأمل می کرد از لبان او حالت غضب و اضطراب نمایان میگردید . ولی کزنتویك‌باین زودی‌ها از میدان در نمیرفت. هرچه مهره در روی صفحه شطرنج کمتر میشد افکار ساکت و خموش کزنتویك هم‌عمیق‌تر میگردید. درحرکت چهل ودوم دو ساعت وسه‌ربع از اول بازی میگذشت و ما دیگر جز با نگاه خسته نظری بر آن نمی‌افکندیم . یکی از افسران کشتی رفته بود. دیگری مشغول خواندن کتابی بود وتا موقعیکه حرکت تازه‌ئی نمیشد نظری بر صفحه شطرنج نمیکرد .

نوبت کزنتویك بود که اتفاق غریبی رخ داد.

قهرمان‌دست باسب برد تا حرکتی بکند وآقای‌ب. تا این عمل را دید خود را مانند گربه‌ای که آماده‌پریدن

است جمع نمود . تمام بدن او میلرزید و وزیر خودرا با حرکات فاتحانه‌ای حرکت‌داد و گفت:«درست‌شد! کار تمام است» ... دوباره خود را بعقب کشید و دست‌ها را برسینه زده و نگاهی ازغرور بر کزنتویك افکند که اشعه سوزانی در آن نگاه بود.

همگی بر روی‌صفحه خم شدیم تا این بازی‌فاتحانه را تماشا کنیم در نظر اول چیزی که جلب توجه بکندپیدا نبود .

این اظهار دوست مالابد وضعیتی را بیان میکرد که ما تازه‌کارها چیزی‌ازآن سر در نمی‌آوردیم. تنها کسی که از اعلان خطر حریف از جادر نرفت وحرکتی بخود نداد کزنتویك بود . آن گونه ساکت وآرام نشسته بود که گوئی هیچ اتفاق تازه‌ای رخ نداده است.

ساعتی که روی میز قرار داشت وبوسیله آن طول مدت بین دو بازی تعیین میشد در این سکوت بضربات منظم خود ادامه میداد . سه دقیقه هفت دقیقه . هشت دقیقه گذشت ... کزنتویك همانطور بی‌حرکت وآرام بودولی

معلوم بود قوائی که در مغز او صرف میشود سوراخ‌های دماغش را لحظه بلحظه بزرگتر مینماید.

این انتظار برای آقای ب وهمچنین برای ما طاقت‌فرسا شده‌بود. آقای ب. از جای برخاست و شروع کرد بقدم زدن از طول وعرض اطاق. اول بآهستگی راه‌میرفت ولی لحظه بلحظه بسرعت خود میافزود.

همه با تعجب بر او مینگریستند ولی من از این حرکت او دچار اضطراب شده بودم. من متوجه بودم که او در یك فضای معین و محدودی قدم میزند و گوئی سد نامحسوسی را در نظر گرفته و از حدود آن پا فراتر نمیگذارد.

من با وحشت و نگرانی فراوان متوجه شدم که او بدون اینکه خود ملتفت باشد باندازهٔ طول اطاق محبس خود قدم بر میدارد بلی ... این درست همانقدر فضائی است که اومدت چند ماه مانندمرغی درقفس در آن‌محصور بوده‌است. دست‌های خودرا بهم می‌فشرد شانه‌ها راتو کشیده بود ودر چشمان تبدار و خونینش اشعهٔ قرمز جنون دیده

می‌شد. ولی دراین موقع هنوزحضور ذهن خودرا از دست نداده بود، زیرا گاه گاه بابیصبری بیکطرف میزخم میشد تا ببیندآیا کزنتویك تصمیمی گرفته است یا نه.

نه.. ده دقیقه باینطریق طی شد. اتفاقی که پس ده دقیقه رخ داد اتفاقی بود که هیچیك از ما پیش بینی آنرا نمیکردیم.

کزنتویك بآرامی دست سنگین خود را بلند کرد همه با هیجان منتظر بودند که به‌بینند چه میکند. ولی کزنتویك بازی نکرد وبا پهلوی دستهای خود مهره‌ها را روی صفحه برهم ریخت. البته درآن لحظه ما ملتفت نشدیم که او باینطریق بازی راهم میزند وقبل‌از اینکه‌شکستش واضح شود آثارآنرامحو نموده‌است. چیز باور نکردنی... یك قهرمان بین‌المللی برنده مسابقه‌های بیشمار در مقابل یك ناشناس مهره‌ها را بر هم میریزد تا ضعف خود را از دیگران بپوشاند. درمقابل مردی که ۲۵ سال است دست بمهره شطرنج نبرده است و از طرفی دوست ما ... این نا شناس در مسابقه‌ای قهرمان بین‌المللی را مغلوب

کرده بود .

بدون اینکه متوجه خود باشیم همه ازشدت هیجان درجای خود ایستاده بودیم. همه کس خود را موظف می‌دانست عملی کند یاچیزی بگوید و بوسیله‌ای این وحشت و هراس لذت‌بخش را از خود ظاهر سازد.

تنها کسی که حرکت نمیکرد کزنتویك بود. بعداز مدت مدیدی بالاخره سر را بلند کرد و با نگاه خشمناکی بر دوست ما نظر افکنده گفت: « حاضرید یکدست دیگر بازی کنیم؟» آقای‌ب با اشتیاق قبول کرد و قبل‌از اینکه من موفق‌شوم و تصمیمی‌را که گرفته بود که‌بیش‌از یك بار بازی نکند باو خاطر نشان نمایم ، در مقابل صفحه قرار گرفت و با عجله تب‌آوری مهره ها را روی صفحه جای داد. انگشتانش طوری میلرزید که پس از قرار دادن‌هر مهره‌ای روی صفحه سر میخورد و ناراحتی که از هیجان او در من تولید شده بود کم کم بصورت اندوه عمیقی‌درآمد . این مرد آرام و متین بموجودی عصبانی و پرشور تبدیل یافته بود.

رعشه هر لحظه بیشتر لب او را بحرکت میآورد و مانند اینکه تب سختی آناً به کسی حمله کند بدنش بشدت میلرزید. دراین موقع آرام باو گفتم: «کافیست،.. دیگر بازی نکنید . امروز شما زیاد خسته شده‌اید خیال میکنم بس باشد.» خندهٔ بلند وشیطانی سرداده و در جـواب من گفت هاهاها... من خسته باشم اگر هر بازی آنقدرطول نمیکشید هفده دست دیگر هم بـدون خستگی بـازی میکردم... تنها چیزی که اندکی مرا خسته میکند این معطلی و بی‌کار ماندن است، سپس رو به کزنتویك کـه با نگـاه آرام ولی در عین حال سخت خود بر حـریف نظر میکرد با لحن خشنی گفت یاالله شما باید بازی را شروع کنید...

بین دوحریف غضب شدید وحالتمخاصمهٔخطرناکی بوجودآمده بود، دیگر این‌بازیکن‌ها دونفرحریف‌نبودند که برای‌آزمایش وسر گرمی باهم دست و پنجه نرم کنند اینها دو خصم جانی بودند که هر یك برای معدوم کردن دیگری چنگال تیز کرده‌بودند و قسم یاد کرده بودند که

یك دیگر را محو و نابود سازند.

کزنتویك مدتی طول داد تا بازی را شروع کند و من بطور واضح فهمیدم که این‌عمل را عمداً میکرد. گویا خوب ملتفت شده بود که کندی اوحریف را خسته ومنقلب میکرد وبا این حربه میخواست بر اوحمله نماید.

بعد از چهار دقیقه تمام تازه با سهل‌ترین و عادی ترین طرزی بازی را افتتاح کرد، یعنی پیاده جلو شاه را دو خانه جلو برد. آقای ب. فوراً با پیاده خود همان عمل را انجام داد، دوباره کزنتویك بطور عصبانی کننده‌ای بصفحه نگاه میکرد. ما همه باطپش قلب در انتظار بودیم، حالت ما شبیه بوقتی بود که شخص برقی در آسمان می‌بیند. طبیعاً منتظر صدای رعد میشود ولی آن صدا دیر میکند.
کزنتویك اصلا حرکت نمیکرد. آرام وبی‌صدا فکرمی‌کرد. ولی هر دقیقه بیشتر بر من ثابت میشد که این کندی عمدی واز روی نقشه است ووقت پیدا شده بود که من در حرکات آقای ب. مطالعه کنم. سه گیلاس آب را تا ته نوشید. یادم بشرح حال‌او آمد که میگفت در زندان

هم بعطش شدیدی مبتلا شده بوده است. تمام آثار هیجان غیرعادی در وجودآن بدبخت نمایان شده بود. پیشانی او خیس‌عرق بود.جای زخم دستش قرمزتر و نمایان‌تر گشته بود. تا اینموقع اختیار نفس‌در دست خودش بود ولـی‌در حرکت‌چهارم‌وقتی کزنتویك باز به‌بحر تفکرات‌بی‌انتهای خود فرورفت آقای ب. فریاد زد : «بازی کنید عجب ..» کزنتویك چشمان سرد خود را بلندکرده و گفت:«اگر من اشتباه نکنم قرار ما بر اینست که بین هر دو بازی ده دقیقه حق فکر کردن داشته باشیم و من برای حفظ این قانون تندتر از این بازی نخواهم کرد...»

آقای‌ب. لبهای خود را میگزید . پاهای او درزیر میز هر لحظه بیشتراز پیش حرکات سریع میکرد. فکر عجیبی بسر من آمد و میترسیدم که ناگهان عقل خود را بکلی گم کند.

در حرکت هشتم باز اتفاق تازه‌ای رخ داد . آقای ب. که تا این دقیقه با بی‌صبری تحمل کندی حریف را میکردبیش از این تاب مقاومت نیاورد بشدت خود راعقب

وجلو میبرد و با دست روی میزضرب میگرفت. کزنتویك کله گنده خـود را بلند کـرده و گفت : « ممکن است از شما خواهش کنم که اینگونه ضرب نگیرید؟ .. .اینکار حواس مرا پرت میکند.. وقتی این صدا میآید من‌هر گز موفق نمیشوم که‌بازی کنم...» آقای‌ب خنده کوتاهی کرده و گفت:«هاها ملتفت شدم » کزنتویك قرمز شده با لحن سختی گفت :«می خواهید چه بگویید .» آقای ب بازهم خندید و باخندهٔ شیطانی گفت: «هیچ فقط میگویم که شما خیلی عصبانی‌هستید» کزنتویك سر خود را بزیر افکند و سکوت کرد. برای‌بازی بعدی‌هفت دقیقه طول داد و بازی مثل سابق بحالت سکوت مر گبار افتاد . کزنتویك لحظه بلحظه بیشتر عمیق می‌شد وحال‌دیگر ده دقیقه وقت‌صرف می کردتا تصمیمی‌بگیرد ورفتار حریف او هم لحظه بلحظه عجیب‌تر میشد . مثل این بود که بازی که در جریان‌آن بود فراموش کرده و بفکر دیگری پرداخته بود. دیگردر اطاق قدم نمیزد وآرام سرجای خود نشسته و در حالیکه بنقطه مبهمی چشم دوخته بود بدون وقفه‌کلمات نامفهومی

بر لب میآورد . آیا در وضع این بازی غرق شده بود یا اصلاً آنطوریکه گمان میبردم در فکر خود یك‌دست‌بازی دیگر میکرد؟ قبل از آن معمولا وقتی نوبه باو میرسیدهر هر دفعه که ما باو یاد آوری میکردیم یکدقیقه وقت‌کافی بود که او کاملا متوجه بازی‌شود. ولی از اینکه حالا بکلی همه ما و حتی کزنتویك را هم از یاد برده و در شرف‌فرو رفتن بحالت بحران بودمن ناراحت بودم. بحران دربازی نوزدهم ظاهر شد . تازه کزنتویك بازی کرده بود که آقای ب فیل خود را سه خانه دور تر برد و بدون اینکه بصفحه شطرنج نظری بیفکند با صدائی که ما از جای خود پریدیم فریاد زد «کیش. کیش به‌شاه» ما همگی بر روی صفحه خم شدیم تا شاید از بازی چیزی بفهمیم.ولی اتفاقی که بعداز دقیقه‌ای رخ داد چیزی بود که ماهرگز انتظار آن را نداشتیم . کزنتویك با آهستگی هر چه تمامتر سر خود را بلند کرد و بیکی یکی ما نگاهی کرد کاری کرد که هرگز ندیده بودیم. خنده تمسخر آمیز وراضی بر لبانش نقش بسته و مانند این بود که‌خوشحالی

فوق‌العاده‌ای باو روی آورده باشد . پس از اینکه مدتی از این فتح خود کـه ما هنوز علتش را نمیدانستیم علامت سرور نشانداد رو بهمه کـردهو با ادب مخصوصی گفت:

« خیلی متأسفم ولی نمیدانم چگونه ممکن است که شاه من طرف کیش واقع شود هیچکدام از آقایان چنین وضعی را مشاهده میکنند؟»

همه با دقت بررسی کردیم، سپس چشمان مضطرب خود را بطرف آقای ب گردانیدیم. شاه کزنتویك بوسیله پیاده‌ای کاملا محفوظ بود.هر بچه‌ای‌متوجه میشد . بنابر- این کیش به شاه او درست نبود . آیا رفیق مضطرب مـا بدون اینکه بفهمد مهره ای را عوضی حرکت داده بود ؟ سکوت مطلق اورا بخودآورد، بنوبه خود یکبار صفحه را بازدید کرد وبالکنت‌زبان گفت:«ولی شاه باید در۷ج‌باشد. چرا سرجای خود نیست هرگز . شما اشتباه میکنید . روی این صفحه همه چیز مغشوش شده است . این پیاده مال خانه ۵ چ است نه ۴ چ . عجب این اصلا یك بازی دیگریست ...این..» ناگهان صحبت خود را قطع کـرد.

۱

من بازوی اورا کشیده بودم وحتی چنان نیشگونی گرفتم که با وجود گیجی فهمیده بود، پس بر گشت و با چشمان از حال رفته‌ای بمن نظر کرده گفت :«چه خبراست ؟ از من چه میخواهید؟»انگشت خود را بروی علامت زخم او گذاشته وآهسته گفتم: «بیاد بیاورید» چشمانش با دست من حرکت کرده و بروی قرمزی دستش افتاد. ناگهان لرزش‌شدیدی سراپای او را گرفت.

با لبهای بیرنگ گفت :«شما را بخدا قسم‌میدهم آیا از روی دیوانگی عملی‌از من سرزد، یا کلمه‌ای گفتم. آیا من دوباره ...؟»

آرام باو گفتم : «نه ولی دیگر بازی نکنید . درست موقع گرفتن‌تصمیم است، بخاطر بیاورید که طبیب بشما چه گفت.».

آقای‌ب از جا برخاسته در مقابل کزنتویك خم شد وبا تمام ادب ونزاکت‌سابق خود گفت :« خواهشمندم که رفتار احمقانه مرا ببخشید. آنچه من گفتم پوچ و نامربوط بود . برنده بازی شما هستید.» و سپس‌بجانب ما بر گشت

و گفت :«همچنین از آقایان نیز معذرت میخواهم ولـی من که بشما گفتم به علم من زیاد امیدوار نباشید. این اتفاق مضحك را باید ببخشید. این آخرین دفعه‌ای بود که من در عمر خود دست بشطرنج زدم.» دوباره در مقابل ماخم شد و با همان طریق اسرار آمیز و مخفی که اول آمده بود از آنجا دور شد . من تنها کسی بـودم کـه میدانستم چرا این آقا دیگر دست بشطرنج نخواهد زد. بعد سرجای خود ایستاد ، گوئی از خطری رسته بود ... ماك کنور از روی ناامیدی گفت :«ای دیوانه ملعون » !.. کزنتویك آخرین کسی بود که صندلی خود را ترك کرد وقبل ازاینکه ازآنجا دور شود باز هم نظری بر بازی نیمه‌کاره افکند و حالت بزرگوارانه‌ای بخود گرفته گفت :«جای تأسف است. وضع او چندان بدهم نبود، از لحاظ یك بـازی کن متفنن این آقا استعداد قابل توجهی دارد.»

پایان



کازانووا

«من مردی هستم آزاده و بیوطن»
کازانووا

مقدمهٔ نویسنده

کازانووا

کازانووا بطرز خاصی وجود تاریخی یافته است و با کیفیت عجیبی در ادبیات جهان دارای اسم و رسم شده است و بی آنکه کوچکترین شایستگی و استحقاقی داشته باشد در معبدی که خاص بزرگانست جای گرفته‌است.

پایهٔ شاعری و ارزش اشعار او همـان اندازه است که اصیلزادگی و لقب عجیب او یعنی «سنگالت». این اسم بدون داشتن ریشه ومعنای واقعی ازچند حرف الفبا تشکیل یافته است ومفهوم خارجی ندارد.

اشعاری را که وی درفاصلهٔ رفتن از تختخواب بپای میز بازی دربارهٔ زن ناشناسی سروده است بـاید با سریشم

بادبیات چسبانند.

برای خواندن کتاب «ایزوکامرون»[1] ، آن داستان واهـی عجیـب، بایـد صبـر ایـوب بکار بـرد؛ و وقتـی «ژیاکومو»ی[2] عزیز فلسفه میبافد باید چانه را محکـم در دست گرفت تا از خمیازهٔ پیاپی جلوگیری شود.

آری کازانووا، طفیلی و سربار جامعه، از مزایـای شاعری همانقدر برخورداراست که‌ازاصیل‌زادگی و نجابت. ولی جرأت وجسارت او بحدیست که همانگونه که درمدت زندگی، این پسر، این‌هنرپیشهٔ گمنام، ایـن کشیش حقیر، این سرباز فراری واین‌قمارباز متقلب موفق‌شد باپادشاهان و امپراطوران دوش‌بدوش بنشیند ـ و عاقبت هم در میـان بازوان آخرین فرد خاندان شاهی یعنی «پرنسس دولین»[3] جان بسپارد بهمان طریق هم این روح کوچك که درمقابل عظمت دیگـران چون خاکستـری بود که هرلحظه بـاد

---

1. Isocameron کتابیست بقلم کازانووا
2. Giacomo اسم‌کوچك کازانووا
3. P. D. Ligne.

حوادث میتوانست ذرات آنرا پراکنده کند موفق‌شد وجود حقیرخویش را ابدی کند.

عجیب آنست که وقتی هموطنان مشهور او که شعرای بنامی بودند مانند«متاستاز»، «پارینی» (Parini) و«توتی-کانتی» (Tutti Quanti) که بمنزلهٔ کتابخانهٔ جاندار زبانشناسی بود ــ، فراموش شده واز خاطرها رفته‌اندیا در حینی که «ژورزالم‌لی‌براتا» و «پاستورفیدو» اشخاص‌تاریخی که دیگر هیچکس نام آنها را برزبان نمی‌آورد در گوشهٔ کتابخانه‌یی گرد وخاکسر و رویشان را گرفته‌است. کتاب «ایلیاد» شهوی این قمارباز بالفطره جای خودرا درادبیات دنیا باز می‌کند و چنان خوانندگان پرشوری میبابد که تمام‌شاعران ایتالیا(پس از«دانته» و «بوکاس») رادر عرصهٔ شطرنج اشتهار ابدی مات میکند. و عجب‌تر آنکه کازانووا دراین قمار بزرگ بی هیچ مایه داخل شده و چنین برد کلانی نصیبش شده است.

کازانووا در زندگی خود لحظه‌یی باوظیفه و پشتکار روبرو نشد و شبی را مانند هزاران شاعر یا نویسنده که

دود چراغ میخورند و زحمت می کشند تا عاقبت نام خود را بمدت بسیار کوتاهی برسرزبانها بیندازند بروز نیاورد.

کازانووا زندگی‌را آسان میگرفت و هرگز ذره‌یی از خوشی، و سر سوزنـــی از شادکامی، و ساعتی از خـواب شیرین، و دقیقه‌یی از لذت خویش را فـدای بدست‌آوردن نام ابدی نکرد.

خوشا بحـــال‌کازانووا که در مدت عمر کوچکترین کوششی برای بدست‌آوردن افتخار نکرد، ولی‌افتخار خود دربرابرش بزانو درآمد. تاروزی که هنوز دیناری درجیب و روغنی در چراغ عشق و بازیچه‌یی برای سر گرمـــی در دست داشت انگشتـــان خود را به‌مرکب آلـوده نکـــرد. روزگاری که همه اورا از خود راندند، زنها باو خندیدند و تك وتنها بدون سرگرمی مانند سایه‌یی‌ازگذشته برجای ماند. آنوقت‌بنوشتن پرداخت تا با یادآوری ایـــام شیرین گذشته تلخی دوران پیری را ازیاد ببرد، و برای‌آنکه از شدت کسالت و عذاب روحی خود بکاهد، کازانووای جوان و پرشور را بهم‌صحبتی پیرمردی شصت ساله، یا کازانووای

فرتوت و پوسیده، طلبید.

تنها اثر ادبی کازانووا، همان شرح زندگانی اوست؛ ولی چه زندگانی: پنج داستان، بیست کمدی، یك خروار حکایت، یك مجموعه ضرب‌المثل وشرح شیرینی از گذشته. دراینجا شرح حالی می‌بینیم که حاوی تمام نکات یك اثر هنری مفصل و کامل‌است، بدون آنکه‌نویسندهٔ آن هنرمند و ادیب فاضلی باشد. آنچه حکایت از نبوغ کازانووا میکند سبك نگارش و طرز روایت او نیست، بلکه نبوغ او در طریقه‌ایست که او زندگی کرده‌است.

کازانووا صنعتگریست که نمونه وموارد اولیه واتاق کارش را وجود خود او تشکیل میدهد ولطف واثر وجودی او همانست که نویسندگان در فکر و خیال خود بزحمت نظیر آنرا مجسم میکنند وبرای‌توصیف آن بنظم و نثر متوسل میشوند. آنچه را که دیگری باید اختراع کند کازانووا با دم گرم خود حس کرده است؛ و چیزی را که دیگری در عالم خیال ابداع میکند او با بدن پر ازحرارت خود دریافته است. بهمین دلیل‌است که دراینجا نیروی خیال وقدرت قلم

احتیاجی بتکلفات لفظی و صنایع ادبی پیدا نمی کند.

از «بالزاك» که بگذریم هیچ نویسندهٔ توانای دیگر بقدر کازانووا درزندگی خود اینهمه مناظر متنوع و اوضاع مختلف ندیده و حتی در مدت یك قرن هم کسی نظیر این مناظر و حوادث را با قلم تشریح و توصیف نکرده است. اگر شرح حال اورا ازنظر اتفاقات و حوادث (البته نه از حیث عمق مطالب و ارزش روانشناسی) باآثار «گوته» یا «ژان‌ژاك‌روسو» و معاصرین دیگرش مقایسه کنیم می‌بینیم که آنها چقدر ازحیث مطلب فقیر و ازحیث فضا درتنگی و ازنظر اجتماعی ساده و بی‌پیرایه هستند؛ و این خداوندان ادب درمقابل حادثه‌جویی که شهر و مملکت وشغل ومحیط و زن را مانند جامهٔ خود هرلحظه تغییرمیداد درحکم کودك تازه‌کاری بیش نیستند.

نقص کار مردان فاضل و اهل مطالعه در اینست که بجای آنکه خود داخل در معرکهٔ زندگانی باشند ودقایق لذت را هم بنفسه درك کنند برخلاف قانون طبیعی دنیا غلام وقت و وظیفه میشوند. تمام هنرمندان واقعی بیشتر

اوقات خویش را در کنج انزوا و در مقابل اثر خود بسر میبرند، ولی آن کسی که صاحب هنر واثری نیست آزادانه درمیان دنیای وسیع بگردش و مطالعه در احوال دیگران میگذراند. هنرمند معمولا آنچیزی را تشریح میکند که خود در تمام عمر باآن روبرو نشده‌است.

ولی متأسفانه کسانی که وقت روبروشدن با اتفاقات گوناگون وحوادث متنوع دنیا را دارند، درعوض توانایی آنرا ندارند که ازتجارب خویش استفاده کنند وآنرا شرح دهند. در عین حال هنرمندی که بتواند کوچکترین حادثه را جامهٔ ابدیت بپوشاند طبیعتاً از برخورد باآن حوادث بدور است : جمعی شراب ندارند و جماعتی پیاله. مرد زندگی و عمل با چیزهایی برخورد میکند که شاعر و نویسنده مجال مواجههٔ باآنرا ندارد، در عوض او هرگز قادر ببیان دیدنیهای خود نیست.

بندرت اتفاق افتاده است که شاعری شرح حال پرحادثه وجالب‌توجهی‌داشته باشد،همانطور کهمردزندگی بندرت قادر بتشریح حوادث زندگانی خویش شده است.

اینجاست که موفقیت درخشان کازانووا آشکارمیشود. بالاخره یك بار در دنیا، تصادف کرد که مرد خوشگذران و عیاشی، که کام او لذاید دنیا را بی‌حد و حساب چشیده و سرنوشت نیز صدها حادثهٔ پرشور ومتنوع را که درنهانخانهٔ خود داشته برایگان در دسترس او گذاشته است، موفق شد شرح زندگانی خارق‌العادهٔ خویش را بدون رعایت قواعد خشك اخلاقی و استعارات بی‌معنی شاعرانه وفلسفه‌بافیهای کسل کننده، بهمان کیفیتی که خودآنرا درك کرده ومفهوم مادی آنرا دانسته است، تشریح کند.

ازهمه بالاترآنکه وقتی این پیرمرد خسته وعصبانی در گوشهٔ قصر«دوکس» Dux بنوشتن خاطرات خود مشغول بود هرگز بخواب هم نمیدید که روزی مورخین باریشهای سفید برآثار او خم شوند و بهترین نمونهٔ زندگانی قرن هیجدهم را از میان نوشته‌های او جستجو کنند و هرگز بخاطر او نمیرسید که ۱۲۰ سال پس از مرگ وی جمعیتی بنام (جمعیت کازانووا) در پاریس عزیزش (که رفتن او بآنجا قدغن‌شده بود)جمع‌خواهندشدواوراق پراکنده‌یی‌را

که‌از نوک‌خامهٔ بیقید او بیرون آمده‌است بادقت‌خواهندخواند و نام زنانی را که وی روی آنها خط کشیده بود بسختی و اشکال معلوم خواهند کرد. ولی جای نهایت خوشوقتیست که این مرد خودنما هرگز چنین پیش‌بینی نکرد و بهمین دلیل نور حقیقت از خلال نوشته‌های او نمودار است. از آنجا که این قمارباز در پشت آخرین میز قمار زندگی بنوشتن این سطور پرداخت و بدون توجه بسرنوشت آن اوراق را بدست قضا و قدر سپرد و بدنیای دیگر شتافت سرانجام شهرت همیشگی یافت. شاید همین‌امر سبب شد که این کتابدار قصر دوکس دوش بدوش «ولتر» و شعرای بزرگ دیگر قرار گیرد. ممکنست امروز ما نقائص‌اخلاقی و روح بی‌بند و بار اورا درزندگی‌نپسندیم ویا اورا درزمرهٔ مورخین و هنرمندان بشمار نیاوریم ولی‌آنچه محال بنظر میرسد اینست که شهرت نام اورا از میان ببریم، زیرا هنوز داستانی‌قهرمانی‌تر از زندگانی اوو روحی زنده‌تر از او نمیتوانیم بیابیم.

«میدانید که شما مرد بسیار زیبائی هستید؟»
گفته فردریك کبیر به کازانووا در
سال ۱۷۶۴ درپارك «سان سوسی».

تصویر جوانی

درسالن تئاتر یکی ازشهرهای کوچك فرانسه، آوازه‌خوانی روی سن مشغول خوانندگی بود و چون آواز او قطع شد تماشاچیان بشدت برای او دست زدند، ولی لحظه‌ای بعد، وقتی خواننده دوباره نغمه‌یی آغاز کرد، توجه‌مردم کم کم از او بسوی دیگر معطوف شد.

بزرگان و اعیان شهر از لژی بلژ دیگر درحرکت بودند. زنها همه، در حالی که با قاشقهای نقــره شربت و بستنی پرتقال میخوردند، دوربینها را بچشم گرفته بودند و بیك نقطه مینگریستند. در این هنگام دلقکی که روی سن آمده بود بیهوده از چرخ خوردن کبوتران داستانهــا نقل

میکرد ودرصدد خنداندن تماشاچیان بود، زیرا کسی توجهی باو نداشت. دراین لحظه نگاهها همه با کنجکاوی زیاد بطرف ناشناسی معطوف بود که باوضعی غرور آمیز و بی‌اعتنا بشیوهٔ اعیان و محترمین دیرتر از موقع وارد اپرا شده بود.

اندام درشت و پهلوانی این ناشناس بالباسهای فاخر پوشیده شده بود. بالاپوشی از مخمل خاکستری رنگ گرانبها برتن داشت که چینهای آن زیر جلیقه‌یی از پارچهٔ زربفت اصل باسلیقهٔ خاصی سوزن‌دوزی شده بود. سراپای اندام او را، شال گردن، جوراب ابریشمی، توریهای قیمتی و زینت آلات طلایی آرایش می‌داد.

کلاهی مجلل از پر سفید در دست داشت... و عطر ملایم و دلپذیر گل‌سرخ از اطراف او بمشام میرسید.

مرد ناشناس بااین وضع و لباس، چون بوسط تالار آمد، باوقار و طمأنینهٔ خاصی خود را بتکیه گاه اولین صف صندلیها کشانید و دستهایش را که با چند حلقهٔ انگشتر زینت شده بود باغرور تمام برروی قبضهٔ شمشیر جواهرنشان خویش قرارداد و بی‌اعتنا بتوجه مردمی که بسراپای او

خیره شده بودند عینك دستی طلای خود را بالا برد و با حرکاتی مصنوعی لژهای اطراف را ورانداز کرد.

دراین وقت تماشاچیان کنجکاو نیز هریك ازصندلی خود نیمه‌خیز برخاسته پس‌از دقت کامل درسیمای او عقاید گوناگونی ابراز میداشتند:

« این شخص شاهزاده‌ایست ؟ آیا مسافر اعیان و پولداری است؟ »

همه سرهارا بهم‌نزدیك کرده‌بودند و زمزمهٔ تحسین‌آمیز آنها در بارهٔ طرز آرایش او و جواهر و الماسهای گرانبهای وی که با روبانی بسینه‌اش آویخته بود در فضای تالار شنیده میشد.

خوانندگان ازروی سن متوجه شدند که توجه مردم نسبت‌بایشان رو بکاهش است. نغمه‌های موسیقی با حرارت اولیه نواخته نمیشود، زیرا زن‌های رقاصه از پشت سن بطرف جایگاه نوازندگان آمده بودند و از پشت ویلنها میخواستند بدانند این «دوك» محترم کیست که درچنین شب پرشور وفراموش‌نشدنی بخاطر آنها به‌اپرا آمده است.

ولی پیش‌ازآنکه چندین صد نفر تماشاچی در سالن معمای وجود ناشناس‌را حل کنند، خانمهای‌لژنشین موضوع دیگری را باهیجان وشور اظهار میکردند: چقدر این مرد زیباست. چقدر زیبا و مردانه است. هیکل توانا ، شانه‌ها چهار گوش، دستها گوشت‌آلود و عضلانی. کوچکترین علامتی از ظرافت زنانه در هیکل درشت این مردآهنین وجود ندارد. در گوشه‌یی ایستاده است ... گردن را مانند گاو وحشی که مستعد حمله‌باشد کمی بطرف جلو خم کرده است . اگر صورت او را از نیمرخ نگاه کنند می‌بینند که خطوط آن بطوری مرتب و واضح ترسیم شده‌است که چهرهٔ او عیناً مثل نقش سکه‌های رومی بنظر می‌آید. با حرکات زیبایی پیشانی خود را که هرشاعری‌آرزوی داشتن آنرا میکرداز زیر موهای بلوطی‌رنگش نمایان ساخت. بینی او مانند قلاب بود و زیرچانهٔ استخوانی و نیرومند او گلوگاه درشتی که بقول زنها علامت مردی‌کامل‌است ظاهر بود.

بطورکلی از هر یك از خطوط سیمای او نشانه‌ای از اقتدار و گستاخی و شهامت دیده میشد. فقط لبهای‌قرمز

او نرمی وظرافت داشت واز میان آنهاد و رج دندان سفیدو پاکیزه مانند دانه های مروارید نمودار بود . مــرد زیبا کم کم روی خود را بطرف جمعیت بر گردانید . از زیر پلکهای درشت و مردانهٔ او شعلههـایی از چشمان سیاهش میتابید.

نگاه پراضطراب او ، نگاه شکارچی ماهری بود که هرلحظه برای بچنگ آوردن صید خود آماده باشد .

در این هنگام از نگاه چشمان اوشعلهیی برمیخاست که بجانب لژها پرتو میافکند. بدون آنکه توجهی به ـ مردان داشته باشد، بدنهای نرم و سپید و نیمه لخت زنان را همچون متاعی که در معرض فروش باشد، مینگریست. مانند خبرهیی که جنسی را انتخاب کند ، زنانرا با دقت ور انداز میکرد و کاملا متوجه بود که آنان نیز همچنان بچشم خریداری در او مینگرند . در اینوقت لبان هوس ـ انگیزش را هم باز کرد.خنده برلبان درشت او ظاهر شد و برای نخستین بار صف مرتب دندانهای صدفین خود را بیرون انداخت. این لبخند او متوجه هیچ زن خاصی نبود

بلکه تبسمی بود که نثار جنس لطیف زن ، بطور عموم میشد .

ولی ناگهان درلژی‌زنی‌را دید که قبلا می‌شناخت. پس نگاه او بآن نقطه تمرکز یافت و شعله یی از حرارت و میل در دیدگانش پدیدار شد . دست چپ خود را از روی شمشیر بر داشت و با دست راست کلاه پردار سفیدش را بلند کرد و با وقار وملاحت گردن خود را خم کرد و بردستی که بسویش دراز شده بود بعلامت احترام بوسه‌زد. ولی کاملا معلوم بود که آن خانم کمی بر خود لرزید و با حالتی شیفته و مجذوب نا شناس را باطرافیان خود معرفی کرد : آقای شوالیه «دسنگالت »[1]. با احترام و تواضع جایی درآن لژبناشناس داده شد که‌نخست با کمال‌سادگی رد کرد و پس از اصرار با تشکر قبول کرد و بصحبت مشغول شد.

کم کم کازانووا صدا را بلند تر می کرد چنانکه آهنگ صدای اوباطراف نیز میرسید: مانندآوازه خوانی

1. Chevalier de seingalt

ماهر کلمات را با آهنگ زیر و بم ادا می کرد وهر لحظه با صدای بلندتری که همهٔ اطرافیانش در سالن آنرا می‌شنیدند بزبان فرانسه ملیح و شیرینی از کتاب (هراس)[1] و ادبیات ایتالیائی مثلهای دلنشین میزد. دست خود را که با انگشترهای زیبا زینت شده بودروی دیواره لژ قرارداده بود تا بخوبی سر دستهای توری ظریف و نگین قیمتی انگشترش بچشم مردم کشیده شود. پس از آن، قوطی سیگار الماس نشان خود را که پر از سیگارهای مکزیکی بود بآقایان تعارف کرد و گفت:

«دوست من وزیر مختار اسپانیا این سیگارها را دیروز با پست برای من‌فرستاده است.» (این جمله را تا آخر سالن همه شنیدند). وقتی یکی از آقایان از قشنگی مینیاتور روی قوطی سیگار تعریف کرد او گفت: «این‌هدیه را فرماندار شهر «کلنی»[2] که از دوستان نزدیك من است برایم فرستاده است.»

---

۱. Horace یکی ازآثارکرنی شاعر فرانسوی.
۲. Cologne

بدون هیچ مقصود معینی پی درپی حرف میزد، ودر میان این طرز خودنمایی،دایم بچپ وراست خود صیادوار نگاه میکرد تا ببیند کلامش چگونه درحضارتأثیر می کند وچندصیدبدام اوخواهدافتاد. همه‌سر گرم‌تماشای او بودند و اوخودبخوبی در می‌یافت که‌چه‌اندازه زنان‌اطراف خود را برانگیخته‌است. هرچه‌بیشتر درك میکرد که‌موردتوجه وستایش زنان واقع‌شده‌است، درخود نمایی جسورترمیشد. با مهارت خاصی موضوع صحبت را طوری تغییر داد که حرف از معشوقه پرنس که در لژ پهلو جای داشت وکاملا متوجه لحن زیبا و تلفظ قشنگ فرانسه او بود بمیان آمد وبا حرکتی که حاکی از ستایش‌زن زیبائی بود روی خود را بطرف او کرد و لبخندی هم پاداش گرفت . البته وضع ایجاب میکرد که دوستان؛ این شوالیه را بآن‌خانم محترم معرفی کنند. در این هنگام دیگر موقع حساس فرا رسیده وتیر اوبهدف‌اصابت کرده بود. اوفردا با مهمترین‌خانم‌شهر ناهار میخورد وفردا شب در قصر با شکوهی جیب میهمان های پرنس را در قمار خالی میکرد.آخر سرنیز با یکی

از زنان زیبای مجلس شب را بروز میآورد.

همه موفقیت هـائی که برای او رومی‌داد ، از تبسم ملیح زنان ونگین قیمتی انگشترها و زنجیر طلایی جواهر نشان وحساب جاری بانك‌ودوستی با طبقهٔ اعیان تاآزادی و بی‌قیدی وتنوعی که در زندگانی داشت همه را مرهون قامت موزون و ارادهٔ آهنین و مردانهٔ خود بود.

کازانووا پس از آنکه باآقایانیکه خوب بصحبت او گوش‌داده بودند بتعارف پرداخت و بعد از آنکه از طرف معشوقهٔ پرنس دعوت شد که در پایان مجلس نزد او برود بجای خود نشست و دست روی شمشیر گذارد و با علاقـه بآهنگهای موسیقی گوش فرا داد. پشت سر او در هرلژی پرسشهایی تکرار میشد ودهان بدهان این‌کلمه گردش‌می‌کرد: «شوالیه دسنگالت» . هیچکس بیش از ین جمله از حال او اطلاعی نداشت ، نه‌میدانستند از کجا میآید و نه میدانستند چه میکند و بکجا خواهد رفت ؛ فقط همه اسم او را در تمام سالن، حتی‌آواز خوانها درروی‌سن، زیرلب زمزمه میکردند.

ولی ناگهان یك رقاصهٔ ونیزی شروع بخندیدن کرد و با خود چنین گفت: «شوالیه دسنگالت این شیاد کازانووا پسر «بورانلا»[1] است که ۵ سال پیش با زبان چرب خود خواهر مرا از راه بدر برد، این همان دلقکی است که «براگادن»[2] پیر را سرگرم میکرد. پشت هم انداز پست فطرت!.»

اما از آنچه میدانست کلمه‌یی با کسی درمیان نگذاشت وپس از اشاره هایی که میان او وکازانووا رد و بدل شد ترجیح داد که بجای بر پا کردن آشوب، آن شب را در آغوش او بسر برد!



1. Buranella. 2. Bragadin.

«سرمایهٔ حقه‌بازان ، حماقت مردم ساده‌لوح است.»
کازانووا

عیاشیها ، معاشقات

از زمان جنگهای هفت ساله تاانقلاب کبیرفرانسه،در مدت یك ربع قرن، آرامش کامل در اروپا حکمفرما بود.

در سینهٔ امیران هابسبورك و بوربن و هوهنزولرن دیگر نفس برای جنگیدن باقی نمانده بود.

شهرنشینان مشغول کشیدن پیپ وسربازان سرگرم برق انداختن اسلحه‌های بی‌فایدهٔ خود بودند.

مردمان رنجدیده کمی مجال استراحت میافتند و فقط جهانگشایان ؛ دور از جنگ، کسل شده بودند و شاهزاده های کوچك در مراکز محدود اقتدار خود در جستجوی سرگرمی تازه بودند.

ملاکین وارباباں بتقلید اعیان و بزرگان در قصر-های قدیمی خود که تازه تعمیر شده بود با وجود داشتن انواع وسایل آسایش و راحت ، مانند باغ پرفواره و نارنجستان وشکارگاه ، باز هم کسل بنظر میرسیدند. اینها از شدت بیکاری حتی‌دانشدوست وادب‌پرور نیز شده‌بودند. یامشغول کاغذپرانی به‌ولتر ودیدرو بودند، یا ظروف‌قدیمی و چینی و مدالهای قرون وسطی و آثار صنایع ظریفهٔعجیب وغریب گردمی‌آوردند ویا هنرپیشگان فرانسوی‌وآوازه-خوانان ورقاصان ایتالیایی را بکاخ خود دعوت میکردند.

تنها حکمران «ویمار»[1] بود که چند نفر آلمانی بنام، مانند«شیللر» و« گوته» و«هردر»[2] را بدربارخوددعوت کرده بود . غیر از اینها شکار گراز و صید دریا هم به تفریحات تئاتر اضافه میشد وازآنجا که هروقت دنیا از جنگ‌وجدال خسته میشود بازی ورقص وتأتر ومد اهمیت فوق‌العاده میابد ، شاهزادگان تمام حس رقابت وقدرت سیاسی‌خودرا دراین راه بکارمیبردند. معروفترین رقاصه-

1. Weimar. 2. Herder

ها و موسیقی‌دانان وفلاسفه مانند کلاك. هاندل ، متاساز و هاس همه در این حراج ـ که شاهزادگان کوچك بر پا کرده بودند وهریك‌میخواستند بهترین و تازه‌ترین استاد فن را بنزد خود جلب کنند ـ شرکت یافتند.

در واقع این ذوق و سلیقه بیشتر برای تفاخر به‌ همسایه ابراز میشد نه بمنظور رغبت و میل شخصی اعیان بصنعت وهنر. همه برای خود رئیس تشریفات برگزیده وسالنهای بزرگی برای اوپرا و تئاتر بنا کرده بودند.

فقط یك چیز کم داشتند آنهم فراهم‌آوردن مجالس معاشرت بود بلکه میهمانان اصیل و شخصیت‌های معروف خارج به محافل آنها بیایند و روح تازه‌ای بشهر کوچك آنان بدمند. بمجرد احساس این مهر و رغبت که از طرف شاهزادگان ابراز می‌شد عده‌ای از اشخاص بی‌سروپا که در جستجوی حوادث تازه بودند خود را در زیر نقاب نجیبزادگی پنهان میکردند و باکالسکه‌ها و درشگه‌های رنگارنگ از شهری بشهر دیگر میرفتند و بمحض ورود بشهری بهترین اتاقها را برای اقامت خود اجاره میکردند و در بهترین

محله شهر اقامت میگزیدند.

هریك ازآنها برای خود لقب پرطمطراقی انتخاب میکرد وچنین مینمود که از نقاط دور دست مانندهندوستان ومغولستان، بقصد جهانگردی عزیمت کرده است. سراپای وجودشان ، مانند قلاب کفش آنها ، با جواهر بدلی زینت یافته بودند.

بهاکثر زبانها صحبت میکردند و مدعی بودند که تمام بزرگان و فرمانروایان را از نزدیك میشناسند ودر تمام جنگها شرکت داشته و در همهٔ مدارس عالی تحصیل علوم کردهاند .

جیب و بغل آنها پر از نقشه های عملی و دهانشان پر ازکلمات نویدبخش بود ومدام نقشهٔ لاتار و چگونگی وضع مالیات اضافی وطرزآسان عملی شدن اتحاد کشورها را طرح میکردند و وعدهٔ تقدیم هدایایی مانند زن وغلام ونشان علمی بمردم میدادند. در هر درباری خود را بطرز تازهای میآراستند . گاهی خویشتن را عضو فراموشخانه معرفی میکردند و گاهی نیز نزد امرای طماع وپولدوست

بکیمیا گری تظاهر میکردند!

نزد شاهزاده‌یی که اهل تفریح بود بدلالی محبت میپرداختند و در پیش دوکی که جنگدوست بود نقش جاسوس‌بازی میکردند واگر شاهزاده‌یی اهل فضل‌ودانش بودآنها فیلسوف وشاعر عالیقدر میشدند!

درخرافات پرستان با اسلحهٔ ستاره شناسی، درخوش باورها با ترسیم نقشه‌های عملی، در قمار بازان با ساختن ورقهای تقلبی و در اشخاص ضعیف با تظاهرات اجتماعی خود نفوذ میکردند . از همه جالب‌تر چنان نقاب اسرار-آمیزی بر چهره میزدند که در عین مرموز بودن بر لطف آنها نیز افزوده میشد و کسی از هویت حقیقی ایشان سر درنمی‌آورد. ناگاه با شعله‌ای خیره کننده دردرباری‌ظهور میکردند وناگهان نیزمانند شبح مردگان بیسروصدا آنجا را ترك میگفتند. بهردرباری که راه می‌یافتند، بدون‌اینکه احترام واقعی بایشان گذارده شود ، درباریان از حضور آنها محظوظ میشدند وهرگز در این اندیشه نبودند که زنان آنان همسران واقعی ایشانند یا نه ؛ و یا دخترانی

که همراه آنانند گوهر عفت خود را از دست داده اند یا خیر. زیرا درباریان همه طالب کسی بودند که وسایل تفریح آنان را فراهم کند و تا وقتی که وجودی برایشان تفریح آور بود واز حد نزاکت هم خارج نمیشد ، مانند همکاران درباری خود بااو رفتار میکردند، ولی درموقع ضرورت نیز با نوك پا آناً اورا از دربار میراندند و یا آنان را مانند «موزار» یا «آفلیزیو»[1] از سن تئاتر یکسر بزندان میراندند.

آنها که از همه ماهرتر بودند خود را دریکی از دربارهای معتبر بزور جا میکردند ، مثلا مأمور وصول مالیات یا معشوق یکی از زنان درباری میشدند ، یا اصلا با یکی ازایشان ازدواج میکردند.

ولی اغلب میدانستند که تمام لطف آنها بتازگی و ناشناسی ایشان است و تا هنوزکار بجای نازك نکشیده بود خود را از انظار مخفی میکردند .

مثلا اگر در قمار تقلب آشکار از ایشان دیده میشد

---

۱ . Mozart و Afflisio نام دوتن ازقماربازان حادثه جوست.

یا اگر دست در جیب اعیانی کرده بودند ، یا در درباری بیشتر از اندازه رخنه میکردند فوراً درباریان کفشshان را جفت میکردندو مجبورشان مینمودند که بین فرار وحبس با اعمال شاقه یکی را انتخاب کنند .

گاهی نیز تغییر قیافه دادن باعث نجات ایشان از چوبهٔ دار میشد. بهمین جهات بود که این شوالیه‌های زیرك پیوسته در سراسر اروپا بمسافرت پرداخته بواسطه شغل ننگین خود از درباری بدربار دیگر مهاجرت میکردند .

بدینگونه در تمام دورهٔقرن هیجدهم این جیب برها با همان قیافه از مادرید به سن‌پترز بورك و از آمستردام به پرزبورك و از پاریس به‌ناپل در رفت و آمد بودند.

در اوایل مردم تصور میکردند که اگر کازانووا در هردربار یا سر هر میز قماری باآشنایان خود مانند تالویز ها ،آفلیزیوها ، شوارن‌ها و «سن‌ژرمن‌ها»[1] رو برو میشود امری اتفاقیست، ولی بعدها معلوم شد که این مسافرتهای پیاپی بهیچوجه جنبهٔ تفریحی ندارد.

---

۱ . قمارباران و حادثه‌جویان مشهور قرن هیجدهم .

آنها هرگز نمی‌توانستند در یك نقطه مدتی توقف کنند ودرآنجا برای مدتی درامان باشند. و فقط باتشکیل دادن کنسرتها می توانستند خود را دسته جمعی از جایی بجای دیگر انتقال بدهند و در واقع خانواده‌یی تشکیل داده بودند که جالب توجه نباشند. واین درست راه ورسم زندگی حادثه جویانست.

هر جا افراد این دسته با هم برخورد میکردند راهی برای جیب‌بری گسترده میشد. یکی دیگری را به مجمع مهمی معرفی میکرد و مقام و عنوانی که برای او قایل میشد این بود که خودش حاضر است سرمیز قمار با او بازی کند، آنها همه چیز خود را مانند زن و لباس و بازی و اسم عوض میکردند غیر از یك چیز ، یعنی همیشه رذل وفرومایه باقی میماندند.

هرگز مال مردم بی‌دفاع را غارت نمی کردند وبه کالسکه‌ها در خیابان‌ها حمله نمیبردند ، بلکه همیشه‌جیب احمقها را خالی می کردند. بجای زور بازوهوش و فطانت داشتند ودرعوض خشونت ومشت آهنین دزدان بی‌حیائی را

سرمایهٔخود ساخته بودند.

فن ظریف روانشناسی را بکار میبردند وبجای اینکه مانند قدیم دست بکشت و کشتار و آتش زدن‌خانه‌ها بزنند؛ فقط بوسیلهٔ ورقهای ساختگی و معامله های تقلبی دزدی میکردند.

اینها از همان نژاد جسوری بودند که باسم سرباز بهندوستان رهسپار میشدند و در میان قشون دست بدزدی میزدند وهرگز حاضر بزندگی آبرومند نبودند، بلکه ترجیح میدادند که جیب خود را هرقدر هم خطرناك باشد یکجا پر کنند. فقط طرز کار اینها از قدیمیها ظریفتر و قیافه‌شان از آنها آراسته‌تر بود. این دزدان زبردست دیگر مشت خودرا گره نمیکردند وادای حرکات‌خشن‌سربازان ومستان خونخوار را در نمی آوردند، بلکه برعکس انگشتان نازك خودرا بانگشترهای نگین‌دار زینت میدادند و گیسهای عاریهٔ زیبائی بر سر میگذاشتند، دوربین های ظریفی بر چشم می‌نهادند و مانند رقاصان ماهر روی پای خود بنرمی و مهارت چرخ میخوردند. در محاوره مانند

هنرپیشگان تآتر کلمات را بـا طمطراق ادا میکردنـد و همچون فلاسفه بعمق مسائل وارد میشدند. در حـالیکه قیافهٔ مضطرب خود را با نقاب خونسردی آرام نشان می‌دادند، سر میز قمار جیب حریفان را خالی میکردند و با شیرین‌زبانی، عشق دروغی و جواهر بدلی خود را در نظر زنان بی‌آلایش و اصیل جلوه میدادند.

نمیتوان انکار کرد که‌این طبقه، همه دارای ظرافت فکری و قدرت جلب قلوب بودند و بعضی از آنها نیز در عصر خود نابغه بشمارمیرفتند.

نیمه دوم قرن هیجدهـم دوران جلوه و عصر طلایی این طبقه محسوب میشود. چنانکه عصرلوئی چهاردهم‌دورهٔ رونق نظم و نثر فرانسه بود و عهد ویمار درآلمان بعصر-طلایی علم وهنر آنکشور معروف است. همچنان‌نیز اوایل قرن هیجدهم، عصر طلایی حادثه‌جوئی وپشت هـم‌اندازی بشمار میرود و در ایـن دوره هفت ستارهٔ نامـدار ظهور کرده‌اند. بعدها دیگرکار بجائی رسید که تنها خالی کردن جیب شاهزادگان دردایشان را دوا نمی کرد وآنان خود

را در معضلات کشورها داخل کرده دست بحرکت دادن چرخهای تاریخ دنیا نیز بردند و یا اطاعت وخدمت خود را در رأس امور قرار دادند. از اتفاقات نیمهٔ دوم قرن هجدهم، هیچیك مانند دخالت این مفسده جویان‌درسیاست حائز اهمیت نیست.

«جون‌لاو»[1]؛ ایرلندی فراری با رواج اسکناس‌های جعلی اساس مالیهٔ فرانسه را متزلزل کرد.

«دان»[2] که مخلوطـــی از زن و مرد بود و جنسیت مشخصی نداشت، سیاست بین‌المللی را اداره می کرد.

بارون کوتاه قدی بنام«نوهف»[3] که سری گردداشت خود را تا مقام‌پادشاهی کرس رسانید وعاقبت نیز درزندان کلاه‌برداران و وام‌داران جان سپرد.

«کاگلیوسترو»[4]، جوان دهاتی سیسیلی که در مدت عمر خود موفق نشد نوشتن و خواندن را بی‌غلط بیاموزد، بجایی رسید که پاریس را زیر پـــای خود میدید و بوسیلهٔ

---

1. John law
2. D'eon.
3. Neuhoff.
4. Cagliostro

گردن‌بند معروف خود طنابی برای پادشاه فرانسه بافت که اورا خفه کند.

«ترنك»[1] پیر که شومتر ازهمه و حادثه‌جوی گدایی بود با اصیلزادگی مبارزه میکرد وعاقبت سر خود را بنام مدافع آزادی درزیر گیوتین از کف داد.

سن‌ژرمن جادوگر اسرار آمیزی که یك وقت پادشاه فرانسه را بحال تضرع درپیش پای خود دید وحتی امروز هم علم نتوانسته است اسرار کار او را کشف کند. اینها از هرمقتدری درعصر وزمان خود بیشتر قدرت واختیار داشتند. اینها توجه و نظر همه را بخود جلب کرده بودند. اینها دانشمندان را جلب و زنان را مجذوب خود ساخته، جیب پولداران را خالی میکردند و سررشتهٔ عروسك‌های خیمه‌شب بازی سیاست را دردست داشتند.

آخرین‌فرد این‌جماعت «ژیاکوموکازانووا» پهلوان داستان ماست که تمام وقایع زندگانی خودرا درشرح حال خویش جزء بجزء شرح داده‌است و یکی‌ازمردان فراموش

---

1. Trenck

نشدنی عهد خود بشمارمیرود. این هفت‌نفر هریك درزمان خود ازشعرانیزمعروف‌تر بودند وبیش‌از مردان سیاسی کار انجام‌می‌دادند. آنان در دنیایی که‌محکوم بفنا وزوال است درعصر کوتاهی‌زیستند و ازمیان رفتند. سرانجام، این عصر قهرمانی مصنوعی و دورهٔ هنرمندی وقـاحت و بیحیایی و تصوف مضحك بیش از سی یا چهل سال در اروپـا بطول نینجامید. و پس از آن، خودبخود با ظهور کاملترین نابغه این فن و شیطان‌ترین حادثه‌جوی تاریخ، یعنی«ناپلئون»، منهدم و نابود شد. همیشه در جایی که هنر عاجز میمانـد، نبوغ باعظمت خیره کننده‌یی غلبه میکند و هرگز خود را بموفقیتهای آنی و جلوه گریهای موقت دلخوش نمیکند و بمدد قوهٔ خالقهٔ خـویش مدعی تسخیر عرصهٔ پهناور گیتی می‌شود!

وقتی بناپارت، یکی‌از اهالی کوچك وفقیر« کرس»، لقب ناپلئون گیرد، این‌دیگر حکایت «کازانووا دسنگالت»یا «بالزامو کاگلیوسترو» که زیر ماسك نجیب زادگـی مخفی شده‌اند نیست، بلکه این یکی دیگر تفوق و برتری ذکاوت

است که درمقابل همه سر بلند میکند و بدون توسل بحیله وتزویر موفقیت و پیروزی را چون حق موروثی‌خود طلب می کند.

باظهور ناپلئون که نابغهٔ این هنر شناخته میشد روح حادثه‌جویی از دهلیزهای کاخ شاهزادگان بیرون آمد تا خود را باگستاخی براریکهٔ سلطنت بنشاند. ناپلئون این صنعت را باوج کمال رسانید وآنرا از حضیض غیرقانونی‌بودن درآورده، بذروهٔ قدرت قانونی سوق داد و گرانبها‌ترین تاج یعنی‌اروپارا برای زمان کوتاهی برفرق «حادثه جویی» جایداد.



میگویند کازانووا با سواد است و فکری تند و سریع الانتقال دارد؛چنانکه درانگلیس‌وفرانسه طوری‌خودرا بگردن‌خانمها وآقایان اعیان‌بار میکرد که همیشه زندگانی‌او بخرج‌دیگران میگذشت وپیوسته جیب‌اشخاص‌کوتاه‌فکر بدست اوخالی‌میشد. اگر کسی‌کازانووا را خوب بشناسد بی‌ایمانی، دروغ، فسق و هوسرانی‌را بطرزوحشت‌آوری دراویک‌جاجمع می‌بیند.

از گزارش مخفی هیئت بازجوئی «ونیزی» در سال ۱۷۵۵

استعداد و تحصیلات کازانووا

کازانووا هرگز منکر نبود که‌او نیز مرد حادثه‌جوو دوره‌ـ گردی بوده است. برعکس، او مباهـات میکرد باین که گول‌زدن رابر گول‌خوردن ولخت کردن مردم‌را برلخت شدن ترجیح داده است، خاصـه در دوره‌یی کـه رومی‌ها میگفتند مردم همه طالب آنند که کسی اغفالشان کند.

کازانووا فقط از یك تهمت خشمگین میشد و بشدت از خود دفاع می کرد: او بهیچوجه میل نداشت وی را در ردیف دزدان پست و محکومین باعمال شاقه‌یی بشناسند که

روز و شب با خشونت در خیابانها جیب مردم را میبرند و متوجه نیستند که باید با طرز ظریفی بدون خشونت کیسهٔ احمقان را درمقابل چشم خودشان خالی کرد.

کازانووا در کتاب «خاطرات» خود هرجا که مجبور است اقرار کند درقمار باورق‌زن دیگری مانند «آفلیزیو» یا«تالویس» شرکت داشته‌است بینهایت معذب میشود؛ زیرا بااین که درظاهر نقشهٔ همهٔ آنها یکی بوده‌است ولی هر کدام از طبقهٔ مختلفی بوجودآمده‌بودند: کازانوا از مراتب عالیه فضل و کمال و دیگران از پستی و رذالت.

همانطور که «شیللر» دانشمند قدیمی‌اخلاق بدوستان خود «سپیگلبرك»[1] و «شافترل»[2] ایراد میگیرد که چرا شغل خویش را با خشونت و خون‌خواری انجام میدهند، در-صورتی که خود او برعکس برای کشیدن انتقام از پستی دنیا باشوق ومیل آنرا بپایان میرساند. کازانووا نیز مدعیست که فرق بسیاری بین او وقماربازان متقلب دیگر که اصلا عقیده بزیبایی درعمل ندارند وحادثه‌جویی را شغل مقدسی

1. Spiegelberg 2. Schafterle

نمیشمرند وجود دارد.

زیرا در حقیقت دوست ما کازانووا اعمال خود را یك نوع اصیلزادگی حساب می کرد وعقیده داشت که‌فلسفهٔ بزرگی‌را تعقیب می کند واینهمه نرمی و ذکاوت ولو درراه حرام بکاربرده شود باز شایان قدردانیست. او، اساساً عقیده داشت مقصود از فلسفه همین‌است که انسان بخرج مردم از خود احمقتر چند صباحی در ناز و نعمت فرو رود و خود- پسندان را گول بزند؛ هرکه ضعیفتر است مال او را از چنگالش بیرون آورد و سر هرشوهری که قادربنگاهداشتن زن خود نیست کلاه بزرگی بگذارد. وبالاخره بنام مظهر عدالت در روی زمین موجودات ضعیف و نادان را ببهترین وجهی تنبیه کند. فریب دادن مردم نه تنها درنظر او صنعت و هنری محسوب میشد، بلکه این عمل را وظیفه‌یی مافوق اخلاق میدانست وبهمین جهت درهیئت شاهزاده‌یی شجاع، با قدرت فوق‌العاده، وظیفهٔ خود را ببهترین نحوی انجام می‌داد.

اگرکازانووا مدعیست که بقصد درآوردن پول و

خالی کردن شانه از زیر کار درزمرهٔ حادثه‌جویان در نیامده و فی‌حدذاته دراین‌فنون دارای ذوق و نبوغ است راه اغراق نپیموده و سخن بگزاف نگفته است. از آنجا که پدر ومادر کازانووا هردو هنرپیشه بودند، کازانووا نیز با این صفت موروثی دنیا را صحنهٔ تئاتر و اروپا را پشت پردهٔ آن میدانست. گول‌زدن، فریفتن، کلاه گذاشتن‌ومردم را گمراه کردن در نظراو اعمالی کاملا طبیعی‌بود وهر گز نمیتوانست بدون لذت داشتن نقاب‌نجابت برچهرهٔ شیطانی آنی براحت زندگانی کند.

صد بار مشاغل مناسبی برای او پیدا شد که براحتی میتوانست از میان آنها شغل شریفی بر گزیند وآسوده زندگی کند، ولی هر گز زیر بار زندگی شرافتمند نمیرفت وهیچ چیز نمیتوانست اورا بسلوك دراین راه تشویق کند.

اگر میلیونها باو هدیه کنید وشغل ومنصب محترمی نیز برایش درنظر بگیرید کازانووا ترجیح میدهد همیشه بحال اول خود بماند و وطن معینی نداشته باشد تا سبکبال از هرطرفی بطرف دیگر برای انجام مقاصد خود بپرد.

با این وصف بدیهی است که کازانووا حق دارد که خود را باهمکاران خویش قابل مقایسه نداند، زیرا بدون اینکه تلخی فقر و یأس و ناکامی را چشیده باشد، فقط ذوق شخصی و میل بتفنن او را بدین اعمال برمی‌انگیخت و او مانند «کاگلیوسترو» از خانهٔ حقیر ودهاتی بوجود نیامده ومانند «سن‌ژرمن» گمنام و بی‌پدر و مادر نیست. کازانووا علی‌رغم شغل پست خود بخانوادهٔ محترمی متعلق بود. مادرش «بورانلا» آوازه‌خوان نامداری بود که در تمام اپراهای معروف شرکت کرده بود و درتئاتر سلطنتی «درسد»[1] رخت از دنیا بربست. اسم برادرش «فرانسسکو» درتمام کتابهای تاریخ صنعت بنام بهترین شاگرد «رافائل» برده شده است وآثار او هنوز هم در موزه‌ها محفوظ میباشد.

تمام اجدادش دارای مشاغل محترم بودند و همه بلباس وکیل وقاضی و کشیش ملبس بوده‌اند.

کازانووا از زیر بوته بعمل نیامده است و از حیث نسب با «موزار» و «بتهوون» برابری میکند ومانندآنها در

---

1. Dresde

رشتهٔ زبانهای کلاسیك اروپائی کسب علم کرده است با وجود شغل عجیب و سرگرمی فوق‌العاده بازنان کازانووا در سایهٔ هوش و ذکاوت فوق‌العادهٔ خود زبانهای لاتن، یونانی، فرانسه، عربی و کمی اسپانیولی و انگلیسی را بخوبی تلفظ می کرد. ودر ریاضیات همانقدر پیشرفت کرده بود که در علم فلسفه تبحر داشت.

کازانووا در شانزده سالگی، درکلیسای «ونیز» بموعظه پرداخت و یك سال درکلیسای «سان ساموئل» به‌ویولن زدن مشغول بود. او مدعیست که دکترای حقوق خودرا در هیجده سالگی گرفته است (البته دروغ و راست این ادعا هنوز بر کسانی که دربارهٔ زندگی کازانووا مطالعه میکنند درست معلوم نیست). درهرحال چند سالی بمدرسهٔ عالی میرفت واز طب وشیمی وادبیات نیز اطلاع کافی داشت. مخصوصاً بیشترعلاقهٔ او بعلوم بود ومیل ورغبتی بفرا گرفتن طرزساختن طلا و کیمیا گری داشت بعلاوه این جوان زیبا و سبك روح در ورزشهای جسمی نیز مانند رقص، شمشیر-بازی و سواری از بهترین شاگردان محسوب میشد واگر

بر تمام این محسنات داشتن حافظهٔ فوق‌العاده قوی را نیز اضافه کنیم که بیساری آن کازانووا در هفتاد سال زندگی کوچکترین حرفی که شنیده وکلمه‌یی که خوانده، یا قیافه‌هایی را که دیده است جزء بجزء بخاطر دارد میتوان کازانووا را تقریباً دانشمند و شاعر وفیلسوف دانست!

کلمهٔ تقریباً در اینجا ذکر میشود زیرا کازانووا با وجود استعداد فوق‌العاده در تمام این مسائل، هیچیك را واقعاً بپایان نرسانید. او شاعراست، ولی یك شعررا تمام و کمال بپایان نرسانیده‌است. دزد است، اما حرفه‌اش دزدی نیست. از هرصنعت و پیشه‌یی اطلاع دارد، ولی‌فقط چیزی کم دارد تابتوان او را متخصص آن فن نامید و آن اراده و تصمیم وحوصله است.

اگر یك سال باجدیت کار میکرد، بهترین تألیف را درعلم حقوق یا تاریخ تحویل جامعه میداد. بقدری هوش او تند و ذهنش روشن بود که می‌توانست درهریك از علوم بهترین استاد شناخته شود؛ ولی کازانووا هرگز میل‌نداشت که بعمق مطلبی وارد شود.

نسبت بمسائل جبری که باطبیعت قمارباز او تباین داشت، یا برنامهٔ مرتب که او را از مستی و بی‌خیالی باز۔ میداشت، جداً مخـالفت می کرد. او طالب نبود کـه خود واقعاً کسی باشد، فقط میخواست مردم او را کسی بشناسند زیرا تظـاهر و گول‌زدن بزرگترین لذت او در زنـدگی بشمار می‌رفت واو معتقدبود که دیوانگان را اگر بخواهیم بمسئله‌ای معتقـد کنیم هیچ لازم نیست بعمـق مطلب وارد شویم. ازهرموضوع کمی سررشته داشت و با خونسردی و بیحیایی مخصوص خود، مانند یك نفر متخصص داخل هر مبحثی می‌شد.

اگر از کازانووا راجع بهرموضوعی پرسش می‌شد، بدون اظهار عجز باقیافهٔ اهل فن جواب میگفت وهمانطور که درساختن ورق‌تقلبی صاحب تجربه شده‌بود بهمانطریق هم درمسائل مختلف، بدون این که عاجز بماند، آنچه از کتب بخاطرداشت زیر و رو می کرد و پاسخ می‌داد.

در پاریس کاردینال دوربرلیس[1] از او پرسید کـه

---

1 . C. D. Breilisse.

آیا ازطرز تشکیلات لاتار و طرح بخت آزمایی اطلاعاتی دارد. در صورتیکه کازانووا درعمر خود با بخت آزمایی سر و کار نداشت، سر را بعلامت مثبت حرکت داد و در جلسه‌یی که برای اینکار تشکیل دادند مانند مالیه چیهای قدیمی توضیحات مالی میداد. در (والانس) وقتی عقب نمایشنامه‌یی از اپراهای ایتالیایی می گشتند کازانووا در مدت کوتاهی آنرا تهیه کرد و تحویل داد و قطعاً اگر نت موسیقی هم میخواستند آهنگهایی از اپراهای قدیم با هم مخلوط می کرد و در هرحال جواب رد نمیداد.

در روسیه خود را بنام اصلاح کنندهٔ تقویم و ستاره شناس بزرگ بامپراتریس روسیه معرفی کرد.

در گورلاند خود را متخصص معدن شناسی نامید و در ونیز بنام شیمیدان معروف،طرز تازه‌یی برای‌رنگ کردن ابریشم‌اختراع کرد در اسپانیا خود راعالم فلاحت و متخصص آبادی مستعمرات نامید و بامپراتورژزف سوم نقشه‌یی برضد رباخواری تقدیم کرد.

برای دوك والاستین نمایشنامه‌ای مضحك نوشت و

برای دوشس دروفه بکیمیاگری پرداخت.

گاوصندوق مادام رومن را با کلید حضرت سلیمان گشود و برای دولت فرانسه سهام خریداری کرد.

در اگسبورك خود را وزیرمختار پرتغال‌ودرفرانسه صنعتگر و در لهستان مخالف اصولی علم پزشکی معرفی کرد.

در تریست تاریخ کشور لهستان را برشتهٔ تحریر در آورد و ایلیاد را ترجمه کرد.

خلاصه از آنجا که اسب خاصی سوار نمیشد با هیچیك خو نگرفته بود، ولی هر مرکبی را که زیر ران میگرفت با همان به منزل میرسید.

اگر اسامی کتابهایی را که کازانووا دست بنوشتن آنها زده است بخوانید قطعاً اورا فیلسوفی جوان و مؤلف دایرةالعلوم خواهید دانست. رمان اولیس و سیرسه؛ گفتگوهای سیاسی با ربس پیر، قانون مضاعف کردن مکعب. و اگر اتفاقاً کسی از او میخواست که در بارهٔ اهمیت خداوند و لزوم درستی وعفت سخنرانی کند، بدون

دقیقه‌یی تأمل مطالب بسیاری نیز در آن زمینه بخاطر می - آورد و با صدای رسا بیان میکرد.

هر جا که بود، هر استعدادی که داشت. و بهر طریقی که از آن استعداد استفاده میکرد؛ در علــوم و صنایع و ادبیات و سیاست؛ همه جا از کار خود نتیجهٔ مطلوب بدست می‌آورد. ولی کازانـووا استعداد و درایت خود را همیشه صرف مسائل آنی و زود گذر میکرد و کسی که قادر بود در یکی از فنون شخصیت ممتازی شود صفــری در حساب محسوب میشد.

آزادی استقلال و ولگردی در نظر او لذتی داشت که نظیر آن را در زندگانی آرام و شغل صنعتی یا علمی نمییافت: «فکر اینکه انسان بکاری مقید باشد و زندگانی عاقلانه کند بنظر من مخالف طبیعت است . »

او نمیخواست همیشه عضــو تشکیلات لاتــار یا در خدمت دربار یا ویولن زن و نویسنده باشد و شغل مرتب و یکنواخت بکلی او را از زندگی سیر میکرد . تخصص او درین قسمت بود که از هر موضوعی اطلاع سطحی بدست

آورد و مانند هنر پیشه‌یی ماهر نقش و لباس خود را هر روز تغییر دهد. او پیوسته طالب داشتن شیئی یا شغلی بود و هرگز اهل حفظ کردن آن نبود، بهمان اندازه که در خود شخصیتهای مختلف حس میکرد میل همهٔ آنها را نیز رعایت میکرد و هر آنی بشکلی در می‌آمد. زن و ثروت و لذت را فقط برای دقیقه‌یی میخواست که در آن زندگی میکرد و بهمین سبب هرگز در مقابل باغ و ملك کسی آه حسرت نمیکشید.

کازانووا نمیخواست بندهٔ احدی غیر از سر نوشت باشد و با اینکه طبیعت گاهی هم او را تکانی میداد و بخود میآورد، باز هم همیشه حوادث واتفاقات شیرینی درزندگی او روی میداد.

از ترس اینکه مبادا روح و قلبش جایی پابند و گرفتار شود، از داشتن هرگونه رابطه‌یی با اشخاص دوری میجست و همیشه عقیده خود را با این جمله ابراز میکرد: «سرمایهٔ بزرگ من آنست که همیشه ارباب وصاحب اختیار نفس خود میباشم و از بروز بدبختی باکی ندارم.»

و از نداشتن این عقده بیش از داشتن‌قلب شوالیه دسنگالت بخود میبالید. کازانـووا هرگز در صدد نبود کـه عقاید دیگران را راجع بخود بداند و تمـام موانع اجتماعی و اخلاقی را که درسر راه خود میدید زیرپامی گذاشت و رد میشد. فقط لذت رادرشور وحرارت‌فوق‌العادۀ خود میجست. آرامش و نظم زندگی یکنواخت او را بکلی از دنیا بیزار و دلسرد میکرد. و با این طرز فکر ناچار تمام اشخاصی کـه یك عمر وقت خـود را صرف اجرای یك امر جدی میکنند، مثل سربـازی کـه مطیع فرمـاندۀ خود باشد و دانشمندی که برای نوشتن شعر و ادبیات همیشه با کاغذ و قلم سرو کار دارد، یا مالیه‌چی کـه مواظب صندوق پول و اموال دولت است، همه در نظر او مسخره‌یی بیش نبودند، او پابند هیچ قانون و وطن و شغلی نمیشد و هیچ زنی قادر نبود، و لـو بمدت کـوتـاهی هم، او را در آغـوش خود نگاهدارد؛ همچنانکه هیچ سلطانی نمیتوانست او را درشهر خود پابند کند و یا هیچ شغل و حرفه‌یی ممکن نبود او را تا مدتی بخود مشغول دارد.

وجود نیرومند او آنچه را که مربوط بذهن و هوش و استعداد بود زیر پا میگذاشت و سرمایه و قمار و تنوع را جانشین آن میکرد.

اصلا وجود کازانوا هیچگاه بیك‌حال نمی‌ماند وماننا آب بصورت ظرف خود در میآمد: زمانی فواره‌وار بسوی آسمان صاف وخورشید طلایی میپرید وزمانی همچو آبشار با همهمهٔ فراوان بزمین سرد و سیاه فرومیریخت.

کازانووا هرگز از رو نمیرفت و به جسارت و بی-اعتنایی خاص خود از سرمیز شاهزادگان بتنگنای محبس رهسپار میشد و چین بر جبین نمی‌آورد.

پیوسته در موقع شادی پر هیجان، و در حین اندوه خونسرد بود. بالاخره باید تصدیق کرد که بزرگترین سرمایهٔ کازانووا در زندگانی جسارت بود واو خود عقیده داشت که یك موهبت الهی است!

کازانووا در میان هزارها مردم عاقبت اندیش و محتاط، تنها کسی بود که همه چیز، حتی جان، خود را در راه مقصودی بمخاطره می‌انداخت.

ولی تقدیــر جویای مردمان جسور و دلیر است تا آنرا بمبارزه طلبند. و قمار بهترین وسیلهٔ این مبارزه است وهمیشه به مردمان گستاخ بیش از مردم با حوصله ورویهم رفته بیکفرد بی تــدبیر بیش از هزار مرد مدبــر، نصیب میرساند. وقتی تدبیر فردی را بر گزید، آنگاه او را از حضیض ذلت باوج عزت و نعمت میرساند و او را باطراف دنیا میگرداند و بمقامات بلند ارتقاء میدهد و چنان او را در پناه خود جا میدهد که گویی رشته‌ای بر پایش افکنده است تا بیاری آن ازفراز بزرگترین صخره‌ها هم سرنگون نشود.

زنها را دور او جمع می کند، و با بخت خود او را سر میز قمار مینشاند و اگر هم همیشه تمام آرزوهای او را برآورده نکندلااقل مدتی‌اورا درلذت اشتیاقی میسوزاند و در هیچ حال، تقدیر او را ترك نمیگوید و نمیگذارد در ظلمت کسالت زندگی یکنواخت فرو رود.

تقدیر همیشه طعمهٔ تازه و حوادث سهمگینی در سر راه مرد مورد نظر خود قرار میدهد و او را وامیدارد که

با همت خستگی ناپذیری درطلب آن بکوشد. بهمین جهت زندگی آن مرد نیزوسیع، رنگین ومتنوع میشود و بدیهیست نظیر چنین زندگی در هر قرن یکی پدید می آید و فقط تصادف انسان با سرنوشت سبب میشود کسیکه تا دیروز هیچ بحساب نیامده است امروز مثلا بزرگترین شاعرعصر خود شود و، نه بر اثر قوت اراده و خواست خود بلکه بواسطه گردش ایام وحوادث زندگی بسوی جادهٔ سعادت و افتخار راهنمایی شود.



« من فیلسوف‌وار زندگی کردم. »
آخرین گفتار
کازانووا

فیلسوف قشری

معمولا هر قدر سطح زندگی شخص وسیعتر باشد، عمق اخلاقی او کمتر است. برای اینکه، مانند کازانووا، انسان بتواند روی هر آبی برقصد باید بسبکی چوب‌پنبه باشد[1]. و برای آنکه شخص همیشه درمنتهای آرزوی خود زندگی کند، هیچگونه خصلت و قدرت خاصی کافی نیست بلکه باید بکلی از هر نوع تقید باصول اخلاقی فارغ باشد واگراحساسات چنین موجودی‌راتشریح کنند، کوچکترین اثری از قیود اخلاقی در او نمییابند.

قلب، ریه، کبد، خون، مغز و نیروی جسمانی همه

---

۱. ضرب‌المثل خارجی

ببهترین وجهی در وجود کازانـووا نشو و نما کرده بود، ولی ذره‌یی از آن حالات و قیودی که معمولا مبانی اخلاق شخص را تشکیل میدهد در سراپای کازانووا وجود نداشت واگر در بدن انسان عضوی را مرکز اخلاقیات میدانستند، آن عضو در وجود کازانـووا دچار عدم رشد، بلکه معدوم مطلق، بود. و با هیچ نوعی تـرکیبات آسیدی یا انـواع دور بینها و میکروسکپها محال بود سر سوزنـی از آنچه وجدان نام دارد و آن کلمهٔ معنوی که مافوق وجود ماست و دنیا و احساسات بشر را هدایت میکند در وجود او پیدا کرد.

خلاصه آنکه در ساختن این جسم محکم وهوسران هرگز سلسلهٔ اعصاب مربوط باخلاق بکار نرفته بود و از اینجا راز نبوغ وفلسفهٔ قشری خاص کازانووا بخوبی آشکار میشود. این مرد کامکار کـه اهل معنویات نبود چیزی جز حس شهوت نداشت.

البته وقتی شخص بهیچکس علاقمند نشد وبهیچ یك از اصول اخلاقی پابند نبود و هیچ مانعی سد راه او نشد

و هیچ دغدغه بدل راه نداد ناگزیر می‌تواند در جاهایی قدم بگذارد که هیچ مردمان دیگر ــ که در زندگی بطرف هدف معینی پیش میروند و بار سنگین قیود اخلاقی را بر دوش میکشند ــ مجال عبور از آن‌جاده‌ها را ندارند. اینست رمز شور و نشاط فوق‌العادهٔ کازانووا و سر موفقیت او در رنگپذیری وموقع شناسی. برای این ملاح جهانگرد هیچ زمینی ثابت واستوار نبود ودر هیچ خاکی فرود نمی‌آمد و مجری قانون هیچ کشوری نبود. و از آنجا که فقط خادم هوی و هوس خود بود بآداب اجتماع و برسوم اخلاقی اروپایی وقعی نمیگذاشت. و بتمام مقدسات چنان پشت پا زده بود که قیود ورسوم اجتماعات درنظرش پشیزی ارزش نداشت. از علم و اخلاق همانقدر چیز میفهمید کـه سیاه زنگی از علوم ماوراءالطبیعه! عشق بمیهن؟ ـ البته بـرای کسیکه در مدت ۷۲ سال زندگی حتی صاحب تختخوابی نبود و هر لحظه در جایی و هر زمان در مکانی بسر میبرد مسخره‌یی بیش نبود. زبان حال او این بود که:

« هرجا خوش بگذرد، همانجا وطن است.»

هرجا که جیبهای خود را بیشتر پر میکرد، در هر شهر که زنان آسانتر بدام او می‌افتادند، هر کشوری که مردم‌آن احمقتر بودند و بهتر میتوانست در آنجا ازلذاید جهانی برخوردار شود همانجا وطن او بود.

بعقاید دینی و مذهبی، هر وقت که لازم میشد آناً احترام میگذاشت. اما در مواقع مقتضی مذهب کاتولیك را که ظاهراً کیش شخصی او بود مسخره میکرد، و حاضر بود که وقتی پای منافع شخصیش در میان باشد حتی بسنت مسلمانان « ختنه » کند یا مثل چینی‌ها گیسوی بلند بر سر خود ببافد. اصلا برای کسیکه فقط بزندگانی گرم و شیرین دنیوی دلخوش است وهرگز عقیده بعالم بالا ندارد تغییر مذهب چه تأثیری و اشکالی دارد؟ کازانووا همیشه با بی‌اعتنایی اظهار میکرد:

« بطور مسلم در پشت پرده بازی دیگری نیست؛ تازه اگر هم باشد در موقع لازم خود را بما خواهد شناساند ».

بنابراین تماشای رشته‌های ماوراءالطبیعه‌را گسسته،

شیرهٔ تمام لذاید دنیا را مانند دانهٔ انگوری دردهان کشیده وتفالهٔ آنرا بیرون پرتاب میکرد. فلسفهٔ کازانووا اینست که: « باید از تمام لذاید حسی دنیا بر خوردار شد و کلیه لذت و شهواتی را که در دقایق زندگی پراکنده است یکجا با مقاش بیرون آورد. » و با همین فلسفه است که او میتواند بآسانی قفل و بندهای مذهبی را ازدست وپای خود ببرد و حیا و شرف و وظیفه شناسی و وفاداری را از خود دور کند. کازانووا را با شرافت چه کار؟

عقاید او عیناً مثل یکی ازنمایندگان شجاع مجلس انگلیس بود که روزی در جلسهٔ علنی ناگهان از جای بر خاست و اظهار داشت: من پیوسته میبینم در همه جا از عظمت و پیروزی « آینده » صحبت میشود میخواستم برای یکبار بدانم که « آیندگان » برای بهبود وضع دولت انگلیس چه زحمتی متحمل شده‌اند؟ آنچه مسلم است شرافت خود بهیچوجه مایهٔ لذت نیست و چون وظایف و تعهداتی هم بانسان تحمیل میکند مخل آسایش ما نیز میشود. (البته همه آن نماینده را مردی سطحی و بی اطلاع خواندند.)

کازانووا نیز دردنیا ازهیچ چیز بقدر تکلیف و وظیفه متنفر نبود، و جز تکالیفی که طبیعی و آسان بود و بـوسیلهٔ آنها لذتی نصیب بدن قوی ومحکم او میشد، نه وظیفه‌یی برای خود میشناخت و نه میخواست که بشناسد.

بهمین دلیل هرگز کازانووا از خود نمیپرسید که آیا این وجود پـر هیجان من در دنیا برای کسی مفید یا مضر، تلخ یا شیرین است و آیـا مردم مرا مرد بیشرف و بیحیایی میشناسند یا نه؟

حیا، چه کلمهٔ عجیبی! چه تصور باطلی!

این کلمه هرگز در قـاموس زندگی او درج نشده بود. مانند کوچه گردان و گدایان در کمال بیشرمی حاضر بود در مقابل همه لخت بشود و با شوخی و خنده تمام بدن خود را بمردم نشان بدهد... کلماتی را بآسانی بر زبان میآورد که دیگری برای اظهار آن اگر تحت شکنجه نیز قرار میگرفت لب ازلب نمیگشود. براحتی تمام ازمناسبات جنسی خود بـا اشخاص و طـرز رفتار عجیب خویش در زندگی خصوصی با زنان وامراضی که بآنها دچارشده بود

صحبت میکرد.

کازانووا در اظهاریه خصوصیات زندگی خود هرگز مانند ژان ژاك روسو باصطلاح حقایق تلخ را بروز نمیداد و منتظر نبود علامت تعجبی برسیمای شنونده ببیند؛ بلکه بر عکس راجع باعمال عجیب و بیرویهٔ خود کاملا طبیعی و ساده صحبت می کرد: زیرا، چنانکه قبلا از نظر وظایف الاعضاء وجود او را تشریح کردیم، او بکلی فاقد اعصاب حساس و قوهٔ ممیزه در مسائل اخلاقی بود. اگر کسی مثلا باو متذکر میشد که فلان روز در قمار تقلب کرده است با سادگی و حالت طبیعی جواب میداد: «بلی؛ آنروز هیچ پول در جیب نداشتم.»!

اگر او را محکوم میکردند باینکه زنی را از راه بدر برده است، با خنده جواب میداد: «در عوض از من خیلی راضی شد!»

او هرگز از این که کار بدی انجام داده، یا جیب کسی را خالی کرده است اظهار پشیمانی نمی کرد، بلکه بر عکس همیشه در خاطراتش با یکنوع زرنگی و مهارت

از اعمال بد خود یاد میکرد و عقیده داشت که: شکرانهٔ عقل وفراست، فریفتن احمقهاست.

کازانووا هرگزازخود دفاع نمی کردواز هیچ‌عملی پشیمان نبود و در روزهای واپسین عمر که دیناری از مال دنیا در دست نداشت در عوض آنکه بر عمر تلف کرده تأسف بخورد، باز هم آن پیر با ایمان درخاطراتش مینوشت: «اگرمن اینك صاحب ثروت بودم، خودرا مقصرمیدانستم، ولی چون اکنون هیچ ندارم و همه را خرج کرده‌ام، وجدانم آسوده است»

کازانووا دیناری در راه خدا خرج نکرد و هرگز بخاطر خود یا بخاطر دیگران حاضر نشد از کوچکترین تفریحی دست بکشد . و در مدت هفتاد و سه سال زندگی چیزی‌جز کتاب «خاطرات» خویش‌ازخود برجای‌نگذاشت وازآنجاکه زندگیش را باکمال سخاوت‌و بدون تظاهر و ربا بما هدیه کرده است باید از کرم و بخشش اوقدردانی بسیار کنیم.

تمام فلسفهٔ کازانووا دراین‌چند جمله جمع میشود:

«زیستن دراین دنیا بخاطر خود دنیا وپیروی کردن از امیال و غرایز نفسانی و دوری گزیدن از آنچه مایه ملال و اندوه خاطر است. دستخوش خیالات واهی نشدن و بامید دورنمای بهشت موعود که احتمال تحقق آن بسیار ضعیف است و برؤیای شیرین شبیه‌تر است دست از لذایذ و خوشیهای اینجهان نکشیدن. توجه نداشتن بحالات وعادات مردم و مراعات نکردن تمایلات و مقررات آنها و معتقد بودن باین عقیده که خدای یگانه‌یی این میز قمار را که دنیا نام دارد درمقابل ما قرار داده است تاهر گاه بخواهیم از آن تمتع کامل بر گیریم. ما باید قوانین موضوعۀ بازی را بی کم وکاست بیاموزیم و هر گز از چون و چرای آن چیزی نپرسیم.»

از اینرو کازانووا هر گز دقیقه‌یی وقت خود را در این فکر تلف نکرد که مسألۀ پیچیدۀ زندگی برایش حل شود یا آنکه دنیا را بطرز دیگری جز آنچه هست درخیال خود مجسم کند.

کازانووا در ضمن ملاقاتی با ولتر گفته بود :

«بشریت را همانطور که می‌بینید و هست دوست بدارید. هرگز بکاری که مخصوص خالق یکتاست وخود مسئولیت عظیم آن را بعهـده گـرفته و اصلا بشما مـربوط نیست دخالت نکنید. هرگز نکوشید که در خمیر مایهٔ زندگی پنجه فرو برید وآنـرا برهم زنید و بدون اینکه چیـزی دستگیرتان شود پنجه را آلوده کنید، بلکه بقدر احتیاج خود کمی از گوشهٔ آن بردارید و کنار روید».

«کسی که زیاد درفکر دیگران‌است خودرا فراموش میکند. کسی که با قدمهای محکم از دنبال حقایق کاینات روان می‌شود باپای فلج بازمیگردد».

کازانووا معتقد بود که اگر همیشه کلاه سر احمقها میرود کاملا بحق است، زیرا خداوند هیچیك از بندگان خود را بردیگری برتری نمی‌دهد بلکه میدان را وسیع میکند تا اشخاص هوشیار خود گلیم خویش‌را ازآب بیرون آورند.

باید تصدیق کرد که خدا دنیـا را بطرز بدی اداره می کند. گروهی جورابهای ابریشمی برپای دارند و در

کالسگه‌های قیمتی ازسویی بسویی درحرکتند، درصورتی که جمعی دیگر بازیرجامه‌هائی مندرس، شکمشان از گرسنگی برپشت چسبیده است.

مرد عاقل کسیست که تامیتواند بکوشد آن کالسکهٔ قیمتی نصیب او شود، زیرا انسان برای دیگران زندگی نمی کند، بلکه همه‌چیز را برای خود میخواهد.

البته در این عقـاید خودخـواهی بطور کامل بروز میکند، ولی آیا فلسفه‌یی که پایهٔ آن براصول لذایذ گذارده شود ممکن است دور از خودخواهی باشد؟ یا با پیروی از فلسفهٔ «اپیکور» امکان دارد که انسان نسبت به اجتماع با بی‌اعتنائی ننگرد!

کسی که بخواهد باشور وعشق فراوان برای وجود خود زندگی کند ناچار است نسبت به سرنوشت دیگران بی‌اعتنا باشد.

کازانووا درمدت هفتاد و سه سال زندگی نسبت بهمه چیز وهمه کس وهمهٔ مسائل روزانه‌یی که زمانه برای بشر طرح میکند بی‌اعتنا بود.

هیچ چیز اورا بخود مشغول نکرد، مگر لذت شخصی خودش. اگــر لحظه‌یی چشم می گشود و با کنجکاوی بر اطرافیانش نظرمیکرد، تنها برای یافتن کامیابی خود بود، ولی کازانووا هرگز بکاینات دشنام نمی‌فرستاد وماننند ایوب از عالم بالا پرسشهای بی‌جا نمی کرد و چون وچرا درکار خدا روا نمیداشت. هراتفاقی‌را عادی میپنداشت و برحوادث دنیا علامت خوبی وبدی نصب نمی کرد.

اگــر «مورفی»[1] دخترك رختشوی پانزده ساله که روزگاری درتختخواب شپش‌داری حاضر بود برای بدست آوردن مبلغ ناچیزی ازسرمایهٔ عفت خود بگذرد اینك در قصر سلطنتی معشوقهٔ پادشاه شده وسراپایش باجواهر زینت یافته‌است، یا اگر خود کازانووا که روزگاری ویولن زن اطراف شهر ونیز بود؛ اینك چون اشخاص‌اصیل چندپارچه برلیان قیمتی برسراپا دارد ـ اینها همه برای کازانووا عادی است‌وذره‌یی‌اورا تحریك نمی کند. دنیا اینطور ساخته شده است، یعنی درست برخلاف عدالت و منطق.

---

1. Morphi

و از آنجا که همیشه نیز دنیا برهمین پایه استوار خواهد بود هیچ مورد ندارد که انسان برای جاذبهٔ اجسام یاترکیب عناصر قانونی وضع کند تا ازاین چرخ شعبده باز سر در بیاورد.

فقط مردان احمق و نادان درپی کشف روشی در بازی «رولت» می‌روند وملاحت بازی را بکلی ازبین می‌برند، در صورتی که قمارباز حقیقی حتی در قمار زندگی هم برای تحریك دایم حسیات خود در جستجوی اتفاقات غیرمنتظره است.

کازانووا میگوید شرط عقل آنست که بامنقار وپنجهٔ خود بهترین طعمه‌ها را بچنگ آوریم.

انسان باید فقط برای‌خود فیلسوف باشد، نه‌بخاطر نوع بشر. واین جمله در نظرکازانووا چنین تعبیر می‌شود که باید قوی؛ طماع و بی‌ملاحظه بود وهرگز در اندیشهٔ آتیه نبود.

«در بازی مبهم دنیا، دقایق عشرت‌را غنیمت‌شمردن، ولحظات آن را بسرعت بپایان رسانیدن»: این است شرط

خردمندی. در نظر این بت‌پرست واقعی، بر لحظات آتیه هرگز اعتمادی نیست. ومحال است که در بانجام‌رسانیدن کاریکه لذتی در آن نهفته است ذره‌یی بخود تردیدراه‌دهد، زیرا او دنیای دیگری جز آنچه می‌بیند وبوسیله اعضاء بدنش آنرا حس‌میکند نمیشناسد: «زندگانی درخوشبختی یا بدبختی، هر کدام، بگذرد در هر صورت تنها سرمایهٔ انسان است و کسی که زندگی را دوست ندارد قطعاً لایق آن نیست.»

در نظر این مخالف جدی اسرار ما وراءالطبیعه‌فقط آن‌چیز کاملاحقیقت دارد وقابل توجه است که‌نفس‌بکشد؛ لذت را بالذت پاداش دهد؛ وخود را باحرارت وشوق در آغوش گرمی بیفکند.

بنابراین حس کنجکاوی‌کازانووا در دنیا منحصراً باعمال واعضاء انسانی متوجه شده است وشاید درتمام‌مدت عمر خود یکبار هم برای دیدار گنبد مینایی آسمان دیده بسوی بالا نیفکند ولحظه‌یی بر بساط طبیعت چشم تماشا نگشود.

هرگز قلب این مرد تیز هوش از واقعه‌یی تکان نخورد و آرامش وخونسردی خود را از دست نداد.

بایدشانزده جلد کتاب «خاطرات» او را مطالعه کرد تادانست چگونه‌کازانووا که باچشمان نافذ وهوش‌فراوان خود تقریباً از تمام مناظر زیبای اروپا چون پوزیلیپ[1] و تولد[2] ودریاچهٔ ژنو عبور کرده است ویك سطر در ستایش زیبایی یکی ازهزار منظره تماشایی زیر پای خود برجای نگذاشته است.

یك زن خدمتکار کثیف که در سربازخانه‌یی دیده میشد در نظر او از تمام آثار هنری میکل‌آنژ بهتر بودو یکدست قمار درکاروانسرای کثیف وبی‌نور بچشم او از آفتاب غروب ساحل سورانت[3] دلنشین‌تر مینمود.

جمال طبیعت یا زیباییهای معماری هرگز توجه کازانووا را بخود جلب نمیکرد، زیرا آن قوهٔ نهانی و مرموزی که وجود آدمی را بعالم‌بالا متصل ومربوطمیکند واو را بدرك جمال‌کاینات نایل میسازد درکازانووا مطلقاً

---

1. Pausi lippe 2. Tolède 3. Sorrente.

وجود نداشت.

مراتع سبز ومزرعه‌های خرم که سحر گاهان درزیر نخستین اشعهٔ زرین خورشید برقی از شبنم نمودار میکند، در نظر او یك پارچه سبزی مملو از حیوانات بد ترکیب است که دهاتیان برای خالی کردن جیب اغنیا فراهم آورده‌اند. بیشه‌های انبوه وپر درخت بعقیدهٔ او فقط بکار عشاق میخورد تا لابلای آن درختان پنهان شوند ودور از انظار عشقبازی کنند. گلهای رنگارنگ وزیبا را بدان‌سبب لازم میدانست که گاه‌بگاه برای ربودن دل زنی دسته‌یی از آنها را هدیه فرستد یابجای علامت و نشانهٔ مخصوص یکی را برسینه نصب کند.

این مرد هرگز از زیبایی سادهٔ طبیعت‌لذت‌نمیبرد. بعقیدهٔ او شهر زیبا یعنی شهری که در آن عمارتهای بلند و تمیز ساخته شده باشد وشبها در خیابانها تا چشم‌کار میکند مردم یا باکالسکه، یا پیاده در حرکت باشند وهر خیابان دارای یکی از آن لانه‌های تاریك باشد که دسته‌یی‌از زنان هرجایی برای کسب معاش خود تهیه کرده‌اند، مراکز

قماری در آن بتوان یافت که احـمقهای پولدار در انتظار حــریف قمار نشسته باشند وبالاخـره شهری کـه اپراهای بزرگ داشته باشد وبتواند هر شب طعمهٔ تازه‌یی در آغوش انسان بیفکند و گوشتهای «را گــو»ی رستورانهای آن از شعر لطیفتر وشرابـهای قرمز وسفید آن از موسیقی مستی آورتر باشد!

در نظر کازانووا شهر فقط برای همینگونه مـقاصد مفید است ودر شهر امکان آن میرود که بطرز تازه‌تری با موجود جدیدی آشنا شد. کازانووا فقطشهر رادوست داشت، زیرا حرارت بدن انسان را همه جا حس میکرد وهمیشه در شهر مرکز اغنیا ودربار را بسایر نقاط آن تـرجیح میداد؛ زیراکازانووا خیلی ظریف وخوش سلیقه‌بودوعقیده داشت که هوس باید بدرجهٔ فن وهنر ارتقاء یابد.

اگر آهنگی هنرمندانه وتوأم با ملاحت خوانده میشد، کازانووا را مجذوب میکرد، یك مکالمهٔ شیرین مانند شراب‌نشاط و گرمی بوجود او میبخشد ویك شعرزیبا اورا شاد میکرد. اگر راجع بکتــاب مفیدی با اشخاص‌فهمیده

صحبت میکرد یا در تاریکی اپرا در گوشه‌یی بموسیقی گوش فرا میداد ودیدهٔ ستایش بزن زیبایی میدوخت، لذتی از دنیا نصیب او میشد.

ولی عشق بصنعت درکازانووا هرگز از مرحلهٔ ابتدایی ومجازی تجاوز نمیکرد. بعقیدهٔ او «روح باید بخاطر جسم باشد، نه‌جسم بخاطر روح.» بنابراین اواگر گاه صنعت را دوست داشت واز آن لذت میبرد، تنها بخاطر این بود که صنعت قادر است حیات بشر را طوری تحریك کند که بلذات شهوانی یکنوع لطافت و نرمی‌بخشد واز حال سبعیت‌کامروایی بیرون آید.

کازانووا دوست داشت که اگر بند جورابی بزنی هدیه میدهد یك بیت شعر زیبا نیز همراه آن کند.

اشعار آریوست[1] را ازبر می‌خواند تا در دل زنان شعله‌یی برافروزد.

در بارهٔ ولترومنتسکیو با مردم صحبتهامیکرد تا او را مرد پرمایه‌یی بدانند، وبدین وسیله خود را بصندوق و

---

1. Arioste

کیسه آنها نزدیکتر کند. ولی این مرد شهوتران نسبت بعلوم وصنایع تا آنجا علاقه داشت که مطالعه وپشتکار در آموختن آنها ضروری نباشد وحقایق دنیا را نیز آشکار نکند.

این‌قمارباز بالفطره، هرگز نمیخواست بعمق‌مطلبی وارد شود وتوجهش جز بسطحیات ورنگ وبوی ظاهری بجانب دیگری معطوف نمیشد وبدون اینکه ذره‌یی بخود رنج دهد سبکبال وآزاد هرزمان ازسویی بسویی‌درپرواز بود.

کازانووا تنوع را نمك لذایذ ولذت را تنها جنبهٔ زیبای طبیعت میدانست.وی چون‌حشره‌ای کوچك سبکبال وهمچون حباب آبی بی‌ثبات بود وپیوسته مانند پروانه آزاد بدور زمان در پرواز بود. مشکلترین‌کار این بود که کسی این وجود متغیررا آنی بچنگ آورد وازآن‌مشکلتر اینکه بتواند احساسات واخلاق او را تشریح کند.

کازانووا چطور آدمی است؟ خوب یا بد، صمیمی‌یا دروغگو، جوانمرد یا کلاهبردار؟ هر چه بود. او تمام این

صفات را تنها بنابر مصلحت زمان از خود نشان‌میداد.

اگر شرایط ایجاب میکرد کازانووا با محیطی که‌در آن باید بسر برد هماهنگ میشد واگر صلاح بود، مردی چون او مرتب ومحترم یافت نمیشد.

کازانووا رویهمرفته آدم خسیسی نبود. ومیگفت:

«صرفه‌جوئی هرگز کار من نبوده است.»

همیشه‌مانند اصیل‌زادگان واعیان مردم را باسخاوت هر چه تمامتر سر میز خود میخواند وبناشناسترین مردم سیگار تعارف میکرد.

ولی اگر جیبهای ابریشمین وجامه زیبای او چندی خالی میماند؛ یا اگر کیف پول او تهی میشد وصدای سائیده شدن چرم آن بگوش‌کازانووا میرسید، آنوقت حریفی راکه برای بازی قمار در مقابل او قرار میگرفت خرد میکرد. یا چك بی‌محل میکشید، یا معشوقه خود را میفروخت خلاصه بکثیف‌ترین حربه‌ها برای بدست‌آوردن پول توسل میجست.

این مردبقدری‌تغییر پذیر بود که یك‌روز درمجلسی

دلرباترین ومحترم‌ترین وخوش زبانترین فرد بشمار میرفت وروز دیگر بنا بمصلحت روزگار راهزن اوباشی بیش نبود.

روز دوشنبه بشیوهٔ عشاق دلباخته‌در پای‌زنی‌میسوخت وروز سه‌شنبه برای بدست آوردن ده لیره همان زن را بآغوش لرد پولداری می‌افکند!

اخلاق کازانووا نه بد بود، نه‌خوب. اصلا اوصاحب اخلاق نبود.

همانقدر که حیوانهای پستاندار از دنیای حیوانهای بالدار یا شناگر بی‌خبرند، بهمان‌اندازه هم داشتن اخلاق وروحیات عالی در نظر کازانووا عجیب ودور از ذهن‌بود.

او هرگز بخاطر خوبی یا بدی آن بکاری دست نمیزد، بلکه هرچه طبیعت او به‌او حکم میکرد بدون‌تعمق انجام میداد.

تصمیمهای او در عوض اینکه‌از عقل ومنطق‌سرچشمه بگیرد تابع زمان واعصاب وحسیات او بود. مثلا هرگاه زنی در رهگذر باو برمیخورد واندام وقیافه‌اش تأثیری در

وجود او باقی میگذاشت کازانووا بدون فکر واراده و کور-کورانه خود را باو میرسانید.

اگر میز قماری می‌دید، بی‌اختیار دستها را بجیب میبرد ومبلغی روی میز میریخت ودر کنار آن قرار میگرفت.

اگر کسی میخواست او را بر سر خشم بیاورد آناً رگهای گردن کازانووا بالا میآمد؛ آب دهانش جاری‌میشد وبا مشت گره کرده، مانند گاو وحشی، بحریف خودحمله می کرد. هرگز نمیتوان کازانووا را مسئول رفتار خود دانست، زیرا او در مقابل تأثرات وهیجانات بدنی خود هیچگونه اختیاری نداشت. خود او گفته است: «من هرگز بر نفس خود چیره نشده و نخواهم شد.»

کازانووا هرگز بتفکر واندیشه عادت نداشت و هیچوقت از پیش نقشه وطرحی برای زندگی خویش نمیکشید.

چنانکه از کتاب «خاطرات» او برمیآید کارهائیکه ازکازانووا سرزده است هیچیك از روی نقشه قبلی نبوده

است، بلکه طغیان احساسات آنی او او را باقدام بهر یك ازکارهایی که توضیح داده شده واداشته است.

یکروز، ناگهان لباس کشیشی را بدور انداخت و در ارتش دشمن سرباز شد. بهروسیه و اسپانیا مسافرت کرد، بدون این که‌کار وشغلی در آنجا ها داشته باشد یا بخواهد دست کم در وضع آن کشورها مطالعاتی کند.

هوسهایی که در سرکازانووا راه مییافت فقط ناشی‌از کسالت و بی‌حوصلگی بود و بطوری بسرعت از شخصیتی بشخصیت دیگرمبدل میشد که اغلب‌خودش ازتعجب چشمها را میمالید.

البته باید تصدیق کرد که این تنوع زندگانی کازانووا فقط مدیون بی‌نقشگی و نداشتن تعمق او میباشد. اصلا حادثه جویی با منطق درست در نمی‌آید وطبق نقشه (استراتژیك) نیست که شخص موجودی مشهور ومعروف و برزندگی مسلط میشود.

بنابراین هیچ چیز مضحکتر از این نیست که‌بعضی از نویسندگان ومؤلفین به‌کازانووایی که صددرصد تابع

غریزه خود بود نسبت «قهرمان» داده واو را دارای هوش وفکر وروح دانسته وانسان را از تصویر او بیاد فوست[1] و مفیستو فلس[2] انداخته‌اند.

درصورتیکه تنها نقطه مشخص درکازانووا آنست که اصلا لحظه‌یی در بحر تفکر فرونرفته وهمیشه‌دچار بیقیدی مطلق بوده است. شما سه قطره «احساسات» در خون او بریزید وبار «وجدان» و«مسئولیت» را برشانه‌اش بگذارید دیگر اوکازانووا نخواهد بود زیرا این بچه بیقید لاابالی که بتمام اسباب بازیهای طبیعت، تمام زنها وتمام کیسه‌های پرپول دستبرد میزد جنساً همه چیز بود جزشیطان و ظالم.

تنها شیطانی که بقالب کازانووا میرفت همان کسالت وبیحوصلگی بود. از آنجا که قلب ومغزاین مرد خالی و سطحی بود، بیشتر احتیاج بآن داشت که لحظات خالی خود را که از آن‌میترسید با «تنوع» پر کند.

وبرای آنکه درون او نسوزد ناچار توجهش را بمحیط

---

1. Faust قهرمان‌کتاب بسیار معروف‌گوته نویسندهٔ نامدار آلمان
2. Mefistophéles شیطان ـ قهرمان دیگر همین‌کتاب

خارج از خود معطوف میکرد.

چون برای جلوگیری از خفقان روحی وخفگی دل او هوایی آکنده از حوادث واتفاقات لازم بود همیشه با دیده کنجکاو بر حوادث تازه نظر می‌انداخت وبرای دیدن وحس کردن‌هرچیز تازه‌یی حرص وولع بخرج میداد.

چون روح وقلب کازانووا دارای هیچگونه ترشح حیاتی نبود ناچار غذای جسم خود را از خارج میگرفت‌و این هرگز صفت انسان موذی وشیطانی نیست که همچون ناپلئون با نقشهٔ معینی شهر بشهر ومملکت بمملکت راتحت تسلط آورد یامانند دون‌ژوان[1] طالب‌جذب قلوب تمام‌زنان باشد وبخواهد بصاحب اختیار وحکمران زنان‌عصرخود معروف شود. کازانووای کامجو هرگزطالب برتری‌وفضیلت نبود وفقطدر جستجوی لذت‌دایم وعیش‌مدام‌قدم برمیداشت. غلام حلقه بگوش غریزه وحرارت درونی خود بود وچنان از وجود خالی وبی‌احساسات خویش گریزان بود که هر لحظه حادثهٔ تازه‌یی میجست تا با نفس خود خلوت نداشته

1. Donruan

باشد واز مقابلهٔ باآن دچار وحشت واضطراب نشود.

اگر کازانووا سر گرمی و تفریح تازه‌یی بدست نمی‌آورد، آرامش وسکون سخت‌ترین ضربه را برروح‌او مینواخت.

اگر شب‌ازیك سفرطولانی برمیگشت بازنمیتوانست ساعتی در اندیشه‌فرو رود یاباکتابی وقت خودرا بگذراند. پس بدون تأمل ازجا برمیخاست واز قضا وقدر سر گرمی تازه‌یی طلب میکرد ودر موقع تنگی قافیه ازکلفتی که‌شام او را باتاقش میآورد نیزچشم طمع نمیپوشید وباپست‌ترین مردم درمعابرعمومی قمار بازی میکرد، وشب رابافرومایه‌ترین زن هرجایی بروز می‌آورد.

تنها سر گرمی که او را زمانی مشغول میکرد تماس با سایرین بود وحزن‌آلودترین اوقات عمرش نیز ساعاتی بود که تنها بانفس خود بسرمیبرد.

چنانکه در «خاطرات» خود وقتی بزمان تنهائی‌خود در دوکس[1] اشاره کرده چنین نوشته است: «آن اوقات

1. Dux

جهنمی بود که دانته[1] آنرا بخواب ندیده است.»

همچنانکه فرفره اگر دایم در حال چرخ نباشد بر زمین می‌افتد، کازانووا نیز اگر پیوسته تحـریك نمیشد از چرخ زندگی باز میماند واین از نداشتن آسایش روحی بود که این مرد یکی از حادثه‌جویان عصرخود شدو بهمین سبب بود که وقتی کشش حقیقی زندگی‌در او نقصان میبافت به کشش مصنوعی یعنی‌قمار، سر گرم میشد. قمار هم شامل قوهٔ محرکهٔ زندگیست منتها بمدت کوتاهتری.

بهمین دلیل قمار تنها ملجاءِ اشخاصیست که‌در زمان حال زندگی‌میکنند وجز بیکاری اشتغال دیگری‌نمیتوانند داشته باشند. در واقع فقط در قمار است که در یك گیلاس کوچك آب میتوان توفان وموج حوادث را در چند دقیقه ایجاد کرد وهر یك ثانیه از آن سرشار از حرارت ولرزش وانتظار وامید است.

شاید غیر از زن هیچ سر گرمی دیگری مثل قمار نتوان یافت که شخص را بکلی ازخیال نفس خودفارغ کند

---

1. Dante

وآدمی بیکار را بکار پرشوری مشغول دارد.

کازانووا بیش ازهر کس غلام‌حلقه بگوش قمار بود. هما نطور که محال بود زنی را ببیند و نسبت باو احساس میل شدیدی نکند، همان اندازه هم وقتی میز قماری میدید که بر آن سکه‌های گوناگون در جریان بود ممکن نبود دستهای لرزان خود را بجیب نبرد. حتی اگر در لحظهٔ اول حریف را از متقلبهای درجهٔ یك هم تشخیص میداد.

با اینکه خود کازانووا در ردیف اشخاصی بود که در قمار تقلب میکردند ودر ربودن سرمایهٔ دیگران یدطولایی داشتند با اینحال عشق بقمار چنان او را بی‌اختیار بطرف میز بازی میکشید که از حریف قوی پنجه‌تر از خود و ورقزنهای ماهرتر نیز روی برنمیگردانید و اگر باخت خود را حتمی‌هم میدانست بازتاب تحمل صرفنظر کردن‌از بازی را نداشت.

همانطور که زنی هرجایی آنچه از راه نامشروع بدست می‌آورد خرج معشوق خود میکند تا او بداند که نسبت باو عشق حقیقی دارد، همانطور هم کازانووا آنچه از

راه تقلب و پشت‌هم‌اندازی درقمار ازاشخاص نادان و تازه‌کار میبرد در بازی دیگر بحریف زبردستی میباخت. شاید بیش ازصدبار مبلغ هنگفتی که بزحمت بدست آورده بود، باعلم باینکه تمام آنرا از دست خواهد داد برسر میزقمار گذاشت و تمام آن مبلغ راازکف داد.

آنچه ثابت میکند که‌کازانووا قمارباز حقیقی‌بوده، آنست که او هرگز برای برد بازی نمیکرد وبهمین دلیل بازی اویکنواخت نبود، بلکه اوقمار را «دوست»میداشت، چنانکه هرگز آرزو نداشت ثروتمند باشد ودر جای گرم ونرمی براحتی بسربرد، بلکه میخواست بتمام‌معنی‌در این دنیا زندگی‌کند و محیط زندگی را نیز صحنهٔ قمار میدانست. کازانووا هرگز طالب راحتی و آرامش نبود، بلکه پیوسته در راه‌حادثه جویی بقرمز وسیاه وشاه وتک‌خال خشتی میپرداخت وهیجان حاصل از باخت یا برد ناگهانی تنها عاملی‌بود که حیات او رابکارمی‌انداخت و شور وهیجان را در زندگی باو حالی میکرد.

همچنانکه در مورد زنها برای او لازم بود که اول

آنها را جلب کند وبعد از خود براند در مورد قمار هم برای او ضروری بود که تفاوت فاحش ثروت وفقر راحس کند ومزهٔ دولتمند بودن و گدا شدن را بچشد.

بطور خلاصه کازانووا مدام در پیحادثه جویی بود. واز آنجا که زندگانی مثل سینما هر قدرهم پرهیجان باشد باز میان پرده‌های مختلف آن لحظاتی خالی‌هست، او آن زمان خالی را نیز با قمار پرمیکرد.

اگر روزی کازانووا صاحب پول وثروت بود ودو کالسکهٔ شش اسبه از عقب‌سرش روان میشد، فردای آنروز هرچه جواهر داشت بجهودی فروخته بود . از روی یکی از قبوض او دیده شد که شلوار خود را هم در وقت حاجت گرو گذاشته بود! ولی این مرد حادثه‌جو جز این طرز زندگی (که هرلحظه سعادت وناکامی در مقابل چشمش جای خود را بیکدیگر واگذار میکردند) طالب زندگی دیگری نبود ومانند مایهٔ قمار وجود خود را نیز در صحنهٔ بازی دنیا بمیان میگذاشت . بیش از ده بار در جنگ دو-بدو (دوئل) نزدیك بهلاکت رسید وچندین‌بار بحبس با

اعمال شاقه محکوم شد. میلیونهـا پول بجیب میریخت و بدون اینکه دست کم چند دینار برای روز بعد پس انداز کند بسرعت آنرا براههای بی‌معنی خرج میکرد، ولی از آنجا که برای بدست آوردن هرحادثهٔ تازه‌یی، خواه‌پول وخواه زن، تمام وجود خود را وقف رسیدن بمقصودمیکرد همیشه کامیاب وموفق بود.

کسیکه درتمام عمردر فراوانی و ناز و نعمت‌زندگی کرد، سرانجام مانند گدای بینوایی، محتاج بدیگران، جان‌سپرد.



«آیا من‌هیچوقت زنی را از راه بدر کرده‌ام؟- هرگز؛ بلکه من همیشه درست هنگامیکه دست افسونکار طبیعت طرف را آماده کرده است خود را بموقع باو رسانیده‌ام. من هرگز زنی را ترك‌نکرده‌ام؛ زیرا قلب من برای همیشه از یکایك آنها سپاسگزار است.»

از گفته‌های **کازانووا** دراسپانیا

مرد هوسران

کازانووا نسبت بتمام صنایع ظریفه که در جهان بوجود آمده است عشق و علاقه داشت؛ ولی در هیچیك موفقیتی بدست نیاورد. اشعار ناهنجاری میسرود و دلایل فلسفی کسل کننده‌یی ابراز می کرد. ویولن گوشخراشی میزد و مثل مؤلف دایرةالعلوم بود.

ولی همینکه موضوع بازیهای شیطانی‌او، مانند ورق و دومینو، و صنعت گول‌زدن مردم و کیمیا گری و سیاست بمیان می‌آمد خیلی قویتر و کامکارتر اقدام می کرد.

اگر صحبت عشق درمیان بیاید کازانووا را میتوان

استاد و ساحر منحصر بفرد این بازی دانست. در اینجاست که تمام استُعدادهای نیمه‌کاره و عاطل مانـدهٔ کازانووا در محیط مساعد شهوترانی‌او دست بهم میدهند و اورا تا بدرجهٔ نبوغ بالا میبرند.

طبیعت که معمولا درخلقت زیبایی‌اصراف روانمیدارد باسخاوت هرچه تمامتر نشاط وشهوات زندگی وقوت زیبایی بی‌نظیری باو عطا کرده بود تا زنان یکبار دیگر بتوانند مردی را براستی مردانه و محکم، با قد وقوارهٔ موزون و نیروی جنسی بی‌پایان، ببینند. اگـر کازانووا را مـردی ظریف و زیبا، یعنی سبك و باریك، مانند مردان خوشگـل معمولی بدانیـم، خطـا کرده‌ایم؛ زیرا این مـرد شکیـل بهیچوجه شبیه بجوانانی که مثل جوجه‌های امساله خود را می‌آرایند و ناز و کبر میفروشنـد نبود، بلکه مرد پخته و تجربه آموخته‌یی بود که شانههـایی مـانند «هرکول» و عضلاتــی‌آهنین ، چون جنگجویـان رومی داشت و رنـگ سبزهٔ پوست او مانند مردم صحـرانشین و گرمی مردانهٔ او مثل حیوانات شکاری بود.

بدن او بمثابهٔ فلزی بود که از آن گرمی و هیجان وقوت و نیرو میریخت. چهارمرتبه ابتلاء بامراض گوناگون، دو بار مسمومیت ، دوازده ضربهٔ شمشیر، سالهـای متمادی زندگی در زیر زمینهـای نمدار اسپانیا، گرماهای شدیـد (سیسیل) و سرماهای ممتـد (مسکو) هیچکـدام ذره‌یی از مردانگی وقدرت مردی او نکاسته بود. هرجا که بود و هر موقعی پیش می‌آمد فقط تأثیر نگاه یا مجاورت با زنی کافی بود که شعلهٔ خاموشی‌ناپذیـر جنسی را در وجود کازانووا برانگیزد.

درمدت یك ربع قرن، کازانووا مظهر افسانهٔ معروف ایتالیائی که بنام دلاور زره‌پوش در اروپا مشهور بود بشمار میرفت.

این مرد پرحرارت در یك ساعت چیزهـایی بزنان می‌آموخت که عشاق دلباختهٔ آنها سالها موفق بآموختن آن نبودنـد. وی در مدت چهل سال هرگـز لای کتـاب «ستاندال»[1] راجع بضعف و ناتوانی را نگشود. برای تسلط

1. Stendhal

یافتن برمحیط و بسطدادن استعداد فطری شرط خاصی لازم است و این شرط موهبت خداداد و تمرکزفکری کامل است.

فقط داشتن یك هدف معین انسان را بطرف آنهدف سوق میدهد و تنها تمرکزکامل فکر بیك موضوع شخص را بنتیجه‌یی که در نظر دارد میرسانــد. همانطور که منظور موسیقیدان، آهنگ موسیقی و نظرشاعر، ادبیات و هدف خسیس، پول و آرزوی ورزشکار، شکستن «رکورد» است، همانطورهم تنها هدف کازانووا زن بود. تنها موهبتی که در نظر او ازتمام مواهب طبیعت بالاتر بود قدرت جلب زن و برانگیختن میل او وتصاحب کامل وی بود. ازآنجا که در میان احساسات مختلف انسانی پیوسته کشمکش برپاست و درحقیقت حسیات انسان بایکدیگر رقابت میکنند کازانووا فقط بهمان یك حس خود اجازهٔ نشوونما میداد و تنها بخاطر آن یك حس درلایتناهی زندگی می کرد.

کازانووا که نسبت بهمه‌چیز بی‌وفایی خود را بروز میداد در این یك مورد بشخص خود وفادار ماند و همیشه طالب زن بود.

مهر رئیس جمهوری و نیز را باو هدیه کنید، گنج قارون، سند اصیلزادگی، کاخ مجلل، افتخارات جنگی و شهرت جهانگیر شاعران را بدو تقدیم دارید، او تمام این هوسهای کوچك و دلخوشیهای احمقانهٔ بشری را در مقابل استشمام عطر ملایم زن لطیفی که تازه بچنگ آمده باشد یا درمقابل حس لذتبار تصرف معشوقه‌یی که خود را در آغوش او بیفکند ومیلی آمیخته بترس واحتیاط درقیافهٔ وی خوانده شود از دست میدهد.

کازانووا تمام عهد وپیمانهای دنیا، شرافت وسلامت وانواع لذایذ را زیرپا میگذاشت وهمه را مانند دودی از دهان بیرون میداد تاحادثهٔ تازه‌یی بچنگ آورد، یا در راه بدست آوردن آن قدم بنهد، زیرا این هوسران بالفطره عاشقی را لازمهٔ میل ولذت نمی‌دانست و فکر حادثهٔ تازه‌یی که هنوز صورت عمل هم بخود نگرفته بود در مخیلهٔ او حرارتی ایجاد می کرد و نیمی از لذت وصال را باو میچشانیده مثلا یکی از صدها موردی را که برای مثال میتوان ذکر کرد و او درقسمت اول جلد دوم «خاطرات»

خود نوشته است چنین است «وقتی کازانووا برای انجام کار مهمی بسوی «ناپل» عازم بود بین راه درمهمانخانه‌یی که در آنجا شب را بروز می‌آورد دراطاق پهلوی اطاق خود زنی را روی تختخواب درپهلوی سرهنگی ازاهالی هنگری دید. وچون آن زن زیرلحاف بود، روی اورا هم ندید تا بداند آن زن خوشگل است یا زشت، فقط صدای خنده‌یی شنید (البته صدای خندهٔ زن همیشه پره‌های بینی کازانووا را بحرکت می‌آورد) بدون این که بداند آن زن دلرباست یا نه، زشت‌است یاخوشگل، جوان‌است یاپیر، نانجیب و آزاد است یامتعلق بدیگری، آناً تصمیم خودرا تغییرداد وچمدان خود راجابجا کرد، اسبها راجووآب داد وبدلخوشی آن زن مجهول وبامید اتفاق غیرمعینی در«پارم»، میان راه، ماندنی شد. البته این‌عمل درظاهر جزدیوانگی چیزی نیست، ولی از نظرکازانووا که همیشه و در همه‌جا باین‌کارها مبادرت می‌ورزید یکی ازعاقلانه‌ترین راههای رسیدن بهدف محسوب می‌شد. برای بسربردن ساعتی با زنی ناشناس، خواه روز بود خواه شب، خواه صبح بود خواه عصر، کازانووا بهرکار

جنون آمیزی تن درمیداد.

وقتی در وجود او میلی پیدا میشد هیچ قوه‌یی قادر بازداشتن او از تسکین آن میل نبود، وزمانی که میخواست کسی‌را بدام آورد از پیش آمدن هیچ مانعی دلسرد نمیشد.

کازانووا بخاطر یك زن آلمانی که بهیچوجه اهمیت خاصی هم در نظر او نداشت واصلا نمیدانست ازاو خوشش خواهد آمد یا نه بدون دعوت درمجلسی که میدانست آنزن دعوت دارد حضور بهمرسانید و بااینکه حس می کرد که همه ازآمدن او متعجب و ناراحت شده‌اند دندانها را روی هم فشار میداد وخنده ومسخرهٔ آنهارا تحمل می کرد. وقتی کازانووا حرارتی در وجودش بود مانند اسب ضربهٔ شلاق را نیز احساس نمی کرد.

کازانووا حاضر بود شبی را در زیرزمینی مرطوب گرسنه و تشنه درمیان موشها وحشرات گزنده بروز آورد بشرط آنکه بامدادان امید وصالی داشته باشد. و در راه رسیدن بمقصود نه از ضربهٔ شمشیر و صدای گلوله وحشت داشت و نه از تحقیر و مرض می‌ترسید.

اگر بخاطر زن معینی که دل و دین او را می‌ربود بچنین مخاطراتی تن‌درمیداد آنقدر عجیب نبود، ولی کازانووا همین احساسات را درمورد پست‌ترین زنها که معشوق تمام مردان دنیا هستند نیز بخرج می‌داد و فقط برای اینکه طرف او زنی بود وجنسیت او باکازانووا تفاوت داشت خود را بمخاطرات می‌انداخت. دلالان محبت بآسانی باوعده‌های شیرین جیب اورا خالی میکردند وشوهران وبرادران مادی و نفع‌طلب همین که بضعف او پی میبردند ویرا در کثیف‌ترین مشاغل وارد می کردند و ازآنجا که هرگز عطش کازانووا در یافتن شکار تازه فرو نمی‌نشست تمایلات او همیشه درانتظار لقمهٔ تازه‌یی ویرا بهر کاری وامیداشت.

شهر ساکت وآرام درنظر کازانووا شهر نبود ودنیای بدون زن دنیا حساب نمی‌شد.

همانقدر که بدن انسان برای ادامهٔ زندگی احتیاج به‌اکسیژن و خواب وحرکت دارد، بهمان اندازه نیز این وجود مردانه بداشتن بدن نرم و لطیفی در میان بازوان خود حاجت داشت وروح پریشان او پروانهوار بجستجوی

حادثه‌یی نو در اطراف واکناف جهان در گردش بود.

کازانووا قادر نبود بدون زن در هیچ مکانی یك ماه یا یك هفته یاحتی یك روز زندگی کند وعفاف وتقوی در نظر او چیزی جز سفاهت وبیعرضگی نبود .

بدیهیست بااین اشتهای سیری‌ناپذیر و بااین مصرف بی‌حد و انتها دیگر نمیتوان ایرادی باین مرد گرفت که چرا پیوسته اجناس درجه اول مصرف نمی کرد. با داشتن چنین اشتها درمسائل جنسی، ناگزیر شخص نمیتواند تابع ذوق و سلیقه‌یی مخصوص بشود؛ و برعکس مانند گرگ گرسنه فقط طعمه میخواهد، بهمین جهت معشوقهٔ کازانووا شدن بهیچوجه امتیاز خاصی نبود وحاجتی نبود که زنی زیبا، عفیف و تربیت‌شده باشد یا آیین دلبری نیکو بداند تاطرف توجه آن بزرگوار قرار بگیرد، بلکه برای ربودن دل هوسباز او کافی بود که انسان «زن» باشد، یعنی در واقع جنس ماده‌یی که ساختمان وجودی او مخالف جنس وی باشد و هوس اورا اقناع کند.

در نظر کازانووا زیبایی و هوش و فطانت زینتهای

گرانبهای زن بشمار میرفت ولی خود زن‌بودن را آنقدر گرانبها میدانست که حاجتی باین پیرایه‌ها برای او نمیدید. زنان مختلف، زنان تازه، خواه زیبا و خوش‌اندام، خواه زشت وحتی ناقص‌الخلقه، هرچه بودند لطف خاصی داشتند و میل وهوس را درکازانووا برمی‌انگیختند.

اگر شخصی پشت‌پا بعوالم معنوی جمالپرستی بزند آنوقت میتواند مانندکازانووا مجموعهٔ (کلکسیون) بزرگی از جنس زن برای خود ترتیب بدهد.

البته در مجموعهٔ کازانووا زنان زیبا و دختران دلربا هم‌یافت میشد که درخور قلم ماهرانهٔ رافایل وربنس بودند و «بوشهٔ» هنرمندآرزو میکرد چهرهٔ گلگون آنان را بر روی بادبزنهای ابریشمی ترسیم کند. ولی در مقابل آنها زنان دیگری‌هم دیده میشدند که قلم از توصیف قیافه های مهیب آنها عاجز است.

زنان کوچه گرد هرجایی و پیره زنان جادو گر با صورتهای کریه زخمدار ، کلفتهای بد قواره و بد لباس ، خلاصه مخلوط عجیبی از زیبایی و زشتی، هوس و ابتذال

بازار مکاره‌یی ساخته بود کــه در آن همه نوع جنس بطور پراکنده و بی‌ترتیب یافت میشد . بخوبی معلوم بود کــه امیال وشهوات این مرد فقط بسیرهمیشگی خود ادامه‌می‌ـ داد و احتیاجی بانتخاب و تشخیص نداشت. معلومست که این فعالیت عاشقانهٔ دائمی محالست که بتواند تابع سلیقهٔ خاصی بشود . او در گوشهٔ هر خرابه‌ای که شکاری میدید فوراً او را بدام می‌انداخت و در هررودخانه، خواه گل‌ـ آلود و خواه‌صاف و زلال ، صیدی جستجومیکرد. اینمرد شهوتپرست بیقیدتمام موانع اخلاقی وجسمی را که‌اجتماع یا روزگار پیش پایش میگذاشت بآسانی از میان برمی‌ـ داشت ، نه بالا میفهمید نه پست نه خیلی جوان میشناخت و نه خیلی پیر .

معشوقه‌های کازانووا از دختر بچه‌هایی شروع میشد که هنوز عقلشان بخوب و بد دُنیا نمیرسید و به‌پیره زنانی میرسید که از بدن آنها جز اسکلت متحرکی باقی نمانده بود. قضیهٔ «دوشس‌دورفهٔ»[1] هفتاد سالــه را میتوان بعنوان

1. Duchesse d' urfè

نمونه مثل زد. (تمام نکات این واقعهٔ شنیع ووقیح را برای نسلهای بعدیادداشت کرده است.)

در انجمن دلـبران کازانـووا ، از هر طبقـه یی ، بآسانی نمونه‌یی میتوان یافت: مهرویانی باچهره‌های لطیف که پرتو شرم وعفاف ازآنها میبارد ، زنهای برازنده‌یـی که لباسهای فاخر از مخمل و تور در بر دارند ونگینهای گرانبها بر روی انگشتان ظریفشان برق میزنند ، زنهای شل و کور، پیر دخترهای سودایی، پیرزنهای مشتاق واینها همه دراین رقص سحر آمیز با یك آهنگ شرکت‌میکنند.

خاله از سرای کازانووا بیرون نرفته ، خواهر زاده به‌آن سرا میشتافت ؛ و مادر از دری خارج نشده ، دختر از در دیگر بخلوت کازانووا وارد میشد.

کازانووا ازموجودهای خارق‌العاده نیز مانندزنهای عادی لذت میبرد. هیچ انحرافی نبود که کازانووا را بهوس نیاورد و هیچ عیب ونقصی باعث نمیشد که آتش تمایل او فرو نشیند.

تختخواب کثیف ، ملافه‌های آلوده ، بـوی تعفن و

خطر ابتلاء بامراض مختلف وحتی حضور عده‌یی دراطراف خلوتگاه او هیچکدام مانع از این نبود که کازانووا با حرارت و شعف زنی را درآغوش بگیرد. تنها چیزی که کازانووا را تحریك میکرد تنوع و تازگی بود وبهمین دلیل تمایلات او دامنهٔ وسیعی داشت و تنوع تنها امتیازی بود که در نظر این مرد پرحرارت اهمیت داشت.

کازانووا به تنها چیزی که وفادار میماند میل شدید او نسبت بزنان مختلف‌بود. بدون تفاوت و بدون داشتن انتخاب مخصوص. کازانووا همیشه طالب زن بود و همین ثبات عقیده باعث میشد که عموم زنها میل شدیدی نسبت باو در وجود خود حس میکردند ودر برابر اوتاب‌مقاومت از دست میدادند، وحس غریزی، آنانرا بطرف این مرد که مظهر حیوانی وجنس نر بود هدایت میکرد.

در نظر کازانووا لذتی که ما فوق تمام لذایذ دنیا باشد درآن است که زنی را خوشوقت و خندان ببیند و لبخند کامیابی بر لبانش نقش ببندد.

هر وقت جیب‌های کازانووا پر پول بود، زنها را با

هدایای ظریف و دلپسند شاد میکرد و علاقه‌یی داشت که لباسهای زیبا بر معشوقه‌های خویش بپوشاند وقبل از آنکه آنها را لخت وعریان درآعوش بکشد جامه‌های گرانبها بر پیکر شان ببیند.

کازانووا همیشه میخواست چیزی بزنها بدهد که قبلا نداشته یا ندیده باشند وحالت مسرت آنی آنها او را غرق در سرور میکرد و مانند یکی از خدایان و ارباب انواع برزنی که مورد توجهش واقع‌میشد درکمال‌آسانی بارانی از طلا فرو میبارید. وباز هم ماندرب‌النوعی پس‌از کامیاب در میان‌ابرها پنهان میشد و دیگرآن‌زن‌رنگ او را نمی‌دید. وی در دفتر خاطرات خود چنین نوشته است که: «من همیشه‌عاشق دیوانهٔ زنان بودم، ولی‌آزادی خود را ترجیح می‌دادم .»

عجب آنجاست که این بی‌ثباتی اوذره‌یی از اهمیتش نزد زنها نمی‌کاست، بلکه برعکس، زنانی که در مدت عمر فقط یك مرد بتمام معنی مردانه دیده بودند همیشه خاطرهٔ شیرینی از اوحفظ میکردند وظهور ناگهانی و گم‌شدن‌وی

را نیز مانند خدایـان دلیل بـرتری او بـر سایرین ، میدانستند و حیف میدانستند که او نیز مانند همه با یکنفر سر کندو دچار ابتذال زندگانی زناشوئی شود.

هریك از زنها باطناً تصدیق میکرد که مردی چون اومحالست برای یکزن باقی بماند و فقط بیکنفر وفادار باشد، واو را همیشه مثل خداوند عشق بازی یاد میکردند وشبی‌را که بااوبروز آورده بودند رحمت خدایی‌می‌دانستند. با اینکه تمام زنها را بآسانی ترك میکرد، هیچیك از آنها نسبت باو بدبین نمی‌شد وبهمین دلیل است که‌کازانووا جز آنچه بود احتیاج بتظاهر دیگری نداشت ، یعنی همیشه‌با بی‌وفایی و بی‌ثباتی وفـادار بـود. مـردی مثل کازانووا احتیاجی نداشت که خود را بخلاف آنچـه هست بزنهـا نشان بدهد و هزار گونه تصنیف و غزل عاشقانـه برای ربودن دل آنها از بر کند. کازانووا فقط برای جلب زنها احساسات واقعی خود را ابراز میکرد زیرا موجودی‌چون او احتیاجی بتظاهر نداشت و لازم نبود داستان‌ها ازعشق‌بازی‌های خودجعل کند تا زنهااسیر علاقه‌ومحبت‌اوشوند.

چقدر مضحکند جوانـانی کـه بخواهند با مطالعهٔ کتاب «خاطرات» کازانووا رمز نفوذ اورا در زنها دریابند.

اگر بتوان با خواندن کتاب سجع و قافیه، شاعر شیرین کلامی شد دلربائی و مردانگی را هـم میتوان از کتاب کازانووا آموخت. محال است که شخصی بتواند از کازانووا تقلید کند یا دستورهای او را بکار بندد زیرا باید تصدیق کرد که کازانووا در کار خود دستور و قاعده‌ای بکار نمی‌برد بلکه‌از موفقیت اودر تمایل شدیدوطبع آتشین وی از یکطرف و صمیمی بودن او بغرایز خود از طرف دیگر بود.

ممکنست بکار بردن کلمه «صمیمی» درباره کازانووا قدری عجیب بنظر آید، ولی نمیتوان منکر شد این‌قمار- باز بی‌پروائی که در تمام موارد از راه نادرستی و تقلب‌به هر کاری وارد میشد در بازی عشق‌جوانمردترین‌و باانصاف- ترین همجنسان خود بود. روابط کازانووا با زنها همیشه منصفانه وعادلانه برگزار میشد، زیرا عدم صمیمیت بین‌زن ومرد همیشه از آنجا ناشی میشود که مقـام عشق را ازاول

بلند و آسمانی میگیرند و بعدها از عهده ادامه آن ، چنانکه باید ، بر نمی آیند. ولی کازانووا بزنها فقط وعده احساسات تند بشری میداد و هرگز هم از میدان عشق رو- سیاه باز نمیگشت.

پس برای کازانووایی که عشقش هرگز از حدود جسم خارج نشده بود و بعوالم معنوی وابدی راهی نداشت آسانترین کار آن بود که آنچه را وعده داده است بخوبی عملی کند.

کازانووا در دکهٔ احساسات خود جسم را با جسم معامله می کرد ولذت را بالذت پاداش میداد و از آنجا که بامعنویات سروکاری‌نداشت اهل معاملات نسیه نبود، وزیر دین روح و ابدیت نمیماند.

بهمین دلیل زنانیکه بـا کازانووا ارتباط یافتند ، چون بدنبال عشق افلاطونی نرفته بودند ، بآسانی مسیر خویش را تغییر دادند و از آنجا که عبارات فریبنده ، از راز عشق و حقیقت ، بآنها گفته نشده بود هرگز دچار اندوه و ناکامی نیز نشدند.

ممکنست کازانووا را مردی پست وفرومایه دانست ومعتقد بود او حیوان بی‌عاطفه‌یی بوده‌است که فقط بمسائل جسمی توجه داشته است ، ولی هیچکس نمیتواند اظهار کند که کازانووا صمیمی و راستگو نبود.

آیا براستی این مردهرزه و هرجایی هزار بار از فوست قانونی‌تر وصادقانه‌تر رفتار نکرد که در حین‌ابراز احساسات عشقی مارگریت را تا ستارگان‌آسمان صعودداد و پای خدا را برای شهادت عشق خود بمیان آورد، ولی عاقبت همچنانکه مفیستوفلس پیش‌بینی کرده بود ، او را بخاطر دختر چهارده ساله‌یی بنامردانه‌ترین وضعی از نزد خود راند؟ «گوته»[1] و«بایرون»[2] جمع کثیری از زنان را بدبخت در ورطهٔ نا امیدی معدوم کردند، زیرا ایشان روح زن‌مطلوب خود را آنقدر در فضای عشق جولان میدادند که آن زن برای همیشه بدعادت میشد و دیگر برایش امکان نداشت که بزندگی عادی خویش باز گردد ، ولی

---

۱. Goethe بزرگترین شاعر ونویسندهٔ آلمان.
۲. Byron شاعر نامدار انگلستان .

کازانووا را با روح سر و کاری نبود وهرگز بدست او طغیانی در روح زنی بوجود نیامد.

کازانووا هرگز درعشقبازی خود مرتکب جنایتی نشد، بر عکس بسیاری از زنان بدست او خوشبخت شدند و حتی یکنفرهم از دست‌او دچار عصبانیت‌واختلال حواس نشد ، زیرا بدون اینکه رخنه‌یی در روح هیچیك از زنان بکند، رابطه‌یی صد درصدجنسی برای‌مدت کوتاهی، با آنها برقرار میکرد و بعدآنانرا مثل روز اولشان بجریان‌عادی زندگانی و کارهای هرروزشان بر میگردانید.

یك زن از دست کازانووا ناامید و مأیوس نشد و یکنفرازجور اوخودکشی نکرد. همه‌تصدیق‌می کردند که کازانووا قدمی از جادهٔ حسیات و تمایلات آنها فراتر نگذاشته است ، و مانند بادهای موسمی بسرعت از مقابل ایشان گذشته و فقط آتش اشتیاق را در ایشان بیدار کرده است.

کازانووا هرگز پهلوان داستانی عشقی نبود ووجود او برای معشوقه‌اش مسألهٔ لاینحلی نشد. اودر صحنهٔ پهناور

دنیا بازیگری بود که نقش دیگری جز نقش عاشق شهوتران بر عهده نمیگرفت.

در این مورد طبیعتاً انسان از خود میپرسد که آیا این شعلهٔ جسمانی کازانووا را که بادیدن هر جامهٔزنانه‌ای زبانه میکشید میتوان «عشق» نامید؟

ـ البته خیر ونباید کازانووای عیاش و شهوتران را با «ورتر»[1] و«سن‌پرو»[2] که نام آنها برصحیفهٔ عشق ابدی رقم یافته است مقایسه کرد.

هرگز از کازانووا شنیده نشده است که جز در دقایقی که زنی را درآغوش میکشد فکری در باره آن‌زن بکند. وی هرگز نمیگذاشت افکارش با شوق و حرارت معین نسبت به‌شخص واحدی آمیخته باشد تا هرگاه زنی بسرعت برق از مقابلش بگذرد بتواند او را تعقیب کند و بچنگ آورد. بهمان دلیل است که وقتی ازرفتن«هانریت»[3] اظهار تأسف میکند ویا از عشق یکزن پرتغالی زیبا اشك

1. Verter. 2. Sainteprov.
3 Henriette

میریزد بفکر خودکشی یا جلای وطن نمی‌افتد زیرا دو - روز بعد کازانووا در آغوش زن دیگری در خانهٔ معروفی بعیش وعشرت مشغول می‌شود وثابت می کند که برای او زنی لازمست جانشین زن دیگر شود ، همین وبس.

روزی این جملهٔ عجیب از زبان کازانووا شنیده‌شد:

«عشق فقط کنجکاوی است و برای درك آن باید با میل تازه موضوع تازه بدست‌آوردو با زنان گوناگون تجربه‌های مختلف پیدا کرد.»[1]

در صفحهٔ‌شطرنج زندگی مهرهٔ خاصی نظر کازانووا را جلب نمی کرد ، بلکه از تغییر مهره‌ها و بازی‌های گوناگون بود که او بدنیا علاقمند میشد .

همچنان که نفسی فرو میرود باید بر آید کازانووا نیز زنی را که جلب میکرد میبایست اورا از خود براندو همین دلیل واضح است که کازانووا براز درونی هزاران زن که با آنها رابطه پیدا می کرد سر سوزنی آگاهی نمی- یافت و روحیهٔ آنها را اصلا نمی‌شناخت ودر نتیجه واضح است که کازانووا هرگز بعمق اخلاق هیچیك از معشوقه-

های خویش پی نبرده و فقط بجنسیت زنان با چشم دقت نظر میکرده است.

از زنان مختلف! مثل ها نریت‌ها، ایرن‌ها ، ساراها، کلاراها وهر اسم زنانهٔ دیگرچیزی که در خاطر کازانووا باقی مانده بود هما نا گرمی آغوش و لطف زنانهٔ آنها بود و مانند میگساری که بامداد شب شراب را بخاطر ندارد که در کجا و با کی وچگونه می نوشیده است و فقط می‌داند که تا نفس داشته ساغر کشیده است کازنووا هم‌فقط بیاد می‌آورد که ازعشق زنان مختلف سرمست شده و بدون دانستن نام و نشان آنان از جام وصلشان جرعه‌ها نوشیده است.

کازانووا در میان چهار هزار و هشتصد معشوقه‌یی که در مدت عمر بدست آورد هیچ یك را از نظر جسم یا روح بر دیگری برتری نداده و کوچکترین شبحی از تجربیات روان شناسی در کتاب خاطراتش منعکس نشده‌است، جز با پوست تن زنان، تماس نداشت ، و جز گرمی بدن آنان چیزی حس نکرد و غیر از گوشت و عضله و ساختمان

وجودی آنها چیزی ندید.

کتاب «خاطرات» کازانووا بیشتر جنبۀ آمار داردتا تألیفی ادبی وشاعرانه؛ وبکتاب «ایلیادی»[1] شباهت دارد که در آن جنس مذکر همواره در تجسس هلن[2] یا مظهری از جنس ماده است. کتاب کازانووا داستان‌شگفت انگیزیست از سیاحت در عالم جسم و ماده . ارزش ایـن کتاب بیشتر مربوط به کمیت آن ، وشیرینی آن از تنوع و تکرار است نه از نظر معنی ومغز .

ولـی از آنجا که دنیا همیشه بآنهائیکه مسابقه را میبرند و «رکورد» را می شکنند اهمیت خاصی می‌دهد ، ولو اینکه آن عمل مربوط بمسائل روحی و عقلانی نباشد کازانووا را هم در عشقبازی قهرمان مسائل جنسی شناخته‌اند و نام جاودان اودر میان تمام ملل ومردم ضرب المثل شده است.

در سر تا سر اروپا کازانووا مظهرموجود مردانه و

---

۱. Illiade کتاب معروف همر.
۲. Helenne معشوقۀ ایلیاد .

صیاد جنس لطیف بشمار میرفت و در عالم مردان از حیث جمال و دلربائی با هلن زنان رقابت میکرد. آری ، این پسرك ونیزی که مادرش بازیگر تأتر بود بافتخار غیر ـ منتظره‌یی نایل‌آمد و او را قهرمان عشق عالم نامیدند.

نگفته نماند، که کازانووا ناچار بودشهرت وافتخار خود را با مرد دیگری از اهالی اسپانیا که از او اصیل‌تر ومتشخص‌تر و در عین حال شیطان صفت‌تر بود تقسیم کند و این شخص همان دون‌ژوان معروف است.

همانطور که راجع به‌لئو نارداوینچی ، میکل‌آنژ ، تولستوی، داستایفسکی، افلاطون وآریوست نسلا بعدنسل عقاید مختلف ابراز شده است وآنها را هم مقایسه میکنند این دو موجود مردانه نیز همیشه مورد بحث جمعی واقع می‌شوند، زیرا با اینکه کازانووا و دون‌ژوان هردو دریك جاده قدم میزدند و هردو درپی صید دل زنها بودند ، ولی از حیث رفتار و کردار دو نـژاد کامـلا مختلف محسوب میشوند.

دون‌ژوان ؛ بر عکس کازانووا که بهیچ اصولی پا

بند نبود ، نجیب زاده‌یی از اهالی اسپانیا بود که بمذهب کاتولیك ازصمیم دل ایمان داشت وماننددتمام نجیب‌زادگان اسپانیا همهٔ افکار و احساساتش در اطراف اصیل زادگی و شرافت دور میزد و بدون اینکه خود دلیل آنرا بداند به‌ عقیدهٔ کلیسای کاتولیك که میگوید « بدن انسان خود گناه کبیره است وعشق خارج از زناشویی عملی شیطانی‌محسوب می‌شود» معتقد بود، در صورتی که همهٔ معتقدات بشری در نظر کازانووای آزاد فکر موجب تمسخر و استهزاء بود و وفکر اوجز بگناه بچیز دیگری سر تسلیم فرودنمی‌آورد

دون‌ژوان بنجابت وپاکی هیچیك از دختران‌اعتماد نداشت ومعتقد بود که تمام این دختران بکر وزنان‌عفیف وعقد کرده‌های خدا بدون استثناء در مقابل خواهش‌جنس مرد رام می‌شوند وآنهاییکه درکلیسا بصورت ملایکه‌یی هستند در خلوت مانند میمون بسر و روی مرد میپرند واو را بخود مشغول میکنند، وهمین نظریه بود که دون‌ژوان‌را پیوسته بفکر تجدید معشوقه وتفریحات متنوع می‌انداخت.

هرگز نباید تصور کرد کــه دون‌ژوان، یعنی‌دشمن

جنس زن، عاشق دلباخته و دوستدار زنان باشد. وی هرگز بر اثر حس احترام در مقابل زنان گردن خم نمیکرد، بلکه شوروحشیانهٔ شهوترانی بی‌اختیار اورا بتعظیم‌دربرابر جنس لطیف وامیداشت.

اگر دون‌ژوان زنی را بچنگ می‌آورد هرگز بخیال آن نبود که آن زن متعلق باو شود، بلکه فکر او این بود که مانند شیطان گوهر گرانبهای عصمت او را برباید و شرف و آبروی ویرا لکه‌دار کند.

دون‌ژوان هرگز مثل کازانووا نبود که میل جنسی اورا از خود بیخود کند، بلکه این شهوتران بیرحم کاملا با فکر و تعقل و بقصد توهین به‌جنس زن جراحت و لطمهٔ روحی بزنان وارد می‌آورد و لذت او در این بود که مهمترین ونجیبترین زنان را ازراه بدر کند و پس‌ازآن که از وصال آنها برخوردار شد چون زنی هرجایی آنها را با تحقیر و خواری از خود براند؛ و برعکس کازانووا که میگفت: «بهترین زنان کسیست که زودتر لباسهای خود را بیرون آورد» دون‌ژوان معتقد بود که هرقدر استقامت زن

بیشتر باشد وهرقدر بدست آوردن او محالتر بنظر آید لذت وصالش بیشتراست.

هرجا که دون‌ژوان بمانعی بر نمیخورد بیزار ازآن جا بازمی گشت ویك‌بارهم مانندکازانووا بخانه‌های عمومی نزد زنان هرجایی پای نگذاشت.

بطورکلی دون‌ژوان هرجا که پای تحقیر و شکست عزت نفس درمیان نبود هرگز تحریك نمی‌شد و عیش او وقتی کامل می‌شد که همسری وفادار یا دوشیزه‌یی عفیف و یادختری تارك دنیا را مانند شیطان بفریبد وپردهٔ عصمتش را بدرد و اورا درمیان سروصدا رسوا کند.

هرگاه دون‌ژوان یك‌بار به‌وصال‌زنی میرسید دیگر بفکر تجدید رابطهٔ خود بااو برنمی‌آمد وآن زن در نظر او حکم شماره وعددی را پیدا میکرد که برجمع معشوقه‌های او رقمی بیفزاید.

هرگز دون‌ژوان در بامـداد شب وصال بهمخوابهٔ خود بادیدهٔ تحسین یا مهر ومحبت نمی‌نگریست وهمانطور که شکارچی بصید ازپادرآمدهٔ خود دیگر توجهی نمی کند

این صیاد زنان نیز آنی بر قربانی شهوت خود نظر نمی‌افکند و درجستجوی شکار تازه‌تری بسرعت از آن محل می گذشت.

از آنجا که دون‌ژوان دشمن‌زنان بود ولذت او وقتی کامل می‌شد که ازجنس زن انتقام بگیرد شیطان هم سرمایهٔ موفقیت را که عبارت از تمول، جوانی، نجیب‌زادگی، هیکل رعنا وازهمه بالاتر خون‌سردی کامل‌است دردسترش او گذاشته‌بود.

همین که زنی خود را به دون‌ژوان تسلیم می کرد، درهمان وهلهٔ اول ازحرکات سرد و بی‌روح او بیزار وآناً از کردهٔ خود پشیمان می‌شد.

زنی نبود که در بامداد وصال با دون‌ژوان برعشق بی‌حاصل خود و براین شیطان بیروح دشنام نفرستد و از لبخندهای مظفرانه واستهزاء آمیز او درخود احساس‌شکست وتحقیر نکند زیرا هرزنی که بااو مربوط می‌شد بمنتهادرجه درخود احساس حقارت می کردند و این «هزار و سه» نفر زنی که در دورهٔ زندگانی بدام او افتادند روح لطیف و

زنانهٔ خودرا باشرنگ ناکامی مسموم کردند و برای همیشه پشیمان بودند.

زنانی که باکازانووا سروکار داشتند ازلذت وصل او یك عمر بسعادت وشاد کامی زیست می کردند اما معشوقه‌های دون‌ژوان پس ازآمیزش بااو از دلبری خود مشکوك می‌شدند وحال طبیعی زنانهٔ خود را ازدست میدادند.

کازانووا آن ساحر زبـردست، وظیفهٔ جنس لطیف یعنی زن‌بودن را بآنان می‌آموخت واین فیلسوف اپیکوری مانند کشیشی که تعالیم دینی بیاموزد زنان را متقاعد میکرد باین که ابـراز تمـایلات جنسی نه تنها گنـاه نیست بلکه اطاعتی است که خداوند متعال بخاطر پیروی ازغرایز بشری که خود او درنهاد آنان خلق کرده‌است.

کازانووا درمقابل آنچه از زنان می گرفت حقشناس بود همچنانکه از وجود آنان لذت می‌برد درعوض رضایت وجدان آنان را جلب می کرد و آنها را ازهر گونه احساس پشیمانی آسوده میساخت، وهر گز مثل دون‌ژوان پلنگ‌وار بزنی حمله نمی‌برد و مانند او فقط بلذت تصاحب آن زن

اکتفا نمی کرد. زیرا کازانووا درعشقبازی خودخواه نبود و حس «دیگرخواهی» در او زیاد بود. بهمین دلیل زنانی که تسلیم کازانووا شده بودند خود را زنانه‌تر و داناتر و پرحرارت‌تر ازسابق می‌یافتند و دروجود خویش سرچشمه‌های نوینی از عشق و احساسات نمودار می‌دیدند و بقدر و قیمت واقعی خود پی میبردند. اغلب بدون اینکه کازانووا اقدامی کرده باشد، اتفاق می‌افتاد که خواهری بدون حسد خواهرخود، ومادری دخترخویش، یا مردی محبوبه‌اش را باین استاد کهنه کار عرضه میداشت.

هرگز کازانووا زنی‌را بمقام فرشتگان‌آسمان بالا نمی‌برد و هیچوقت دعوی عشق و پرستش آنان را نداشت، بلکه از نخستین وهله به‌آنها حالی میکرد که طالب لذت متقابل‌است ومانند ورزشکاری که حریفی‌را بمبارزه می‌طلبد کازانووا زنان را برای مدت کوتاهی بعیش بدنی و آنی دعوت می کرد.

کازانووا عشق را ازآسمانها وماوراءالطبیعه بیرون می کشید وآن را در میان مردم؛ بطوریکه در دسترس همه

باشد، جـای می‌داد و در همـان وقت که «روسو» ابـراز احساسات درعشق را بفرانسویان توصیه می کرد و «ورتر» درآلمان؛ حزن و اندوه را نشانهٔ عشق حقیقی می‌نمایاند زندگانی پرهیجـان کازانووا عشق را بصورت بت‌پرستی درآورده‌بود واو درین دنیای بی‌ثبات فقط آنچه را که بآن دست بتوان یافت گرانبها وخواستنی جلوه می‌داد.



«درمدت زندگیم چه بسا اتفاق افتادکه کاری خلاف طبع خود انجـام دادم و خود ازآن هیچ نفهمیـدم؛ ولی قـدرت اسرارآمیزیکه تاب مقاومت را از من سلب میکرد مرا بآنکار وامیداشت».

ازکتاب «خاطرات» **کازانووا**

دوران غم واندوه

اگر بخواهیم حقیقت را گفته باشیم؛ هرگز نباید زنانی‌را که در مقابل کازانووا سر تسلیم فرود می‌آوردند ملامت کنیم؛ زیرا خود ما مردهـا هم بی‌اختیـار مجذوب کشش و شعلهٔ روحی و صنعت زندگی و دلربائی این مرد عجیب می‌شویـم. باید اقـرار کرد کـه هرمردی کتـاب «خاطرات» کازانووا را ورق بزند؛ بـی‌اختیار آرزوی شدید و میل بی‌پایانی درخود احساس می کند که مانند او باشد. بیشتر ما؛ در مواقع کسالت و سیری از زندگـانی؛ وقتی بیاد وجود پرشور این حادثه‌جوی معروف و لذتهای همیشگی او و عقـاید اپیکوری وی می‌افتیم می‌بینیم این

طرزفکر بمراتب حقیقی‌تر وعاقلانه‌تر از عقاید ماست که در دریای بیکران روح و ماوراءالطبیعه دست و پا میزند. فلسفهٔ کازانووا بنظر خیلی زنده‌تر و جان دارتر از حکمت عبوس «شوپنهاور»[1] وفلسفهٔ سرد و بی‌روح «کانت»[2] می‌باشد.

زیرا وقتی درست بیندیشیم علاینه می‌بینیم که زندگانی ما در مقابل عوالم لاهوت و ماوراءالطبیعه بسیار حقیر و ناچیز است و برای وصول بمدارج این عوالم باید از خودگذشتگی فراوان نشان دهیم و از خیلی از عادات خویش صرفنظر کنیم و باید ناگزیر با کمال تأسف بپذیریم که هرقدمی در این راه پیموده‌ایم ببهای از دست دادن حالتهای روحی و عادتهای اخلاقی و جبلی خودمان بوده است و بیهوده حقیقت را از خود رانده و غرایز طبیعی را زیرپا گذارده‌ایم.

هردم که بفکر ابدیت بیفتیم، و بخواهیم از مرحلهٔ حال بگذریم و وادی بی کران نامعلوم را بپیماییم درواقع

---

1. Schopenhawr 2. Kant

فروغ و نشاط زندگی را از دقایق موجود حیات زدوده‌ایم ولذات وسعادتهایی‌را که در آن دقیقه نهفته‌است فدای آیندهٔ نامعلومی کرده‌ایم.

ما همیشه دچار پشیمانی هستیم و بار سنگین وجدان را (که زنگهای گوش‌خراش از آن بصدا درمی‌آید) از دنبال خود می کشیم؛ وبا پاهای زنجیرشده قدم برمیداریم وبدست خود محبوس زندان عقاید خویش می‌شویم درحالی که روح سبکبال کازانووا بامهارت زنان را بزیر تسلط خود می‌آورد و عرصهٔ دنیا را زیرپا می گذاشت و بربام قضا و قدر می‌نشست و ازاین‌سو بآنسو می‌شتافت و درمیان بهشت وجهنم در سیر و پرواز بود. بااین وصف جای تعجب نیست اگر مرد متفکری کتاب «خاطرات» کازانووا را بخواند و آناً پشیمان نشود که چرا زندگی‌را مانند او آسان نگرفته است وپیش خود صدبار ترجیح ندهد که کازانووا باشد تا «گوته» و «میکل آنژ»[1] یا «بالزاك».

واگر کسی در اوایل کتاب «خاطرات» کازانووا، او

1. Michel Ange

را مرد کم‌مایه و بی‌حیثیتی بداند؛ پس از خواندن تمام این کتاب کم کم معتقد می‌شود که مردی عاقلتر از کازانووا وفلسفه‌یی عمیقتر از فلسفهٔ قشری او وجود ندارد.

ولی خوشبختانه خودکازانووا ما را از آن توهم واز ستایش عقاید وی بازمی‌دارد وعاقبت وحشتناکی‌را که خود او نیز آنرا پیش‌بینی‌نکرده‌بود: یعنی دورهٔ پیری وشکستگی کازانووا را بیاد ما می‌اندازد.

این طرز زندگی اپیکوری که از لذتهای جسمی سرچشمه می گیرد و شخص را مانند کازانووا تنها بشهوات پابند می کند فقط برای جوانان خوش‌بنیه که جسم آنها پراز قدرت و نیروست قابل دوام می‌باشد و از آن لحظه‌یی که دیگر روغنی در چراغ تمایلات باقی نماند همهٔ این فلسفه‌ها چون بخاری بهوا متصاعد می‌شود.

آری، عضلات قوی ودندانهای سالم ومروارید گون می‌خواهد تا بتوان اینگونه لذایذ را درآنی بکام خویش فروبرد؛ ولی ازآنهنگام که دندان مردی سست می‌شود و حسیات او رو بخمودگی می گذارد؛ آنوقت دیگر وای

بحال آن مرد، زیرا تمام فلسفهٔ شیرین خودپرستی‌او باسایر ارکان وجودش روبزوال وتباهی میرود.

اینجاست که مرد معنوی (که درتمـام دورهٔ جوانی نسبت بمسائل جنسی ازخودگذشتگـی و کف نفس نشان داده‌است) کم کم خاطرات گذشته را دروجود خود تمرکز می‌دهد و همینکه درسنین پیری خون در بدنش رو بانجماد و سردی می گذارد تازه مانندگوته زندگـانی گرم و پر-حرارتی‌را بافروغ تازه‌تری آغاز می کند وهردم افکارعالیه و تخیلات زیبایی از فکر او تراوش می کند. در این وقت است که وجود مرد تغییرشکل می‌دهد و تصفیه می‌شود و جسم او گویی ببخاری لطیف تبدیل می گردد وبسوی عالم بالا می گراید وافکار بزرگ وجاودانی باو وحی می‌شود.

همانطور که برای مرد شهوت پـرست پیری فنـای مطلق است، در نظر مرد معنوی پیری رسیـدن بافکار تازه-تریست و باین دلیل فلسفهٔ کازانووا با خوشبختی او باهم، خاتمه می‌یابد و خوشبختی او باجوانـی یکجا او را وداع می گوید.

کازانووا تاموقعی بنظر عاقلست که تن او جوان و نیرومند و زندگی او قرین موفقیت و کامیابی باشد واگر تاچهل سالگی زنها همه شیفته ودیوانهٔ او واز ته دل آرزومند شناسائی و دوستی او بودند، ازآن ببعد فقط حس شفقت و ترحم آنها بود که بجوش می‌آمد، زیرا «کارناوال» وجود کازانووا (که روزی از پرهیاهوترین کارناوالهای ونیز بود) باوضع محزون وغم‌انگیزی درزیر خاکسترفراموشی محو و مدفون می‌شد.

همچنانکه مرور زمان بر چهرهٔ شاداب انسانی چین وشکن می‌اندازد، همانگونه نیز شبح زوال ونیستی بردفتر لذائذ زندگانی کازانووا سایه افکند وهمانقدر که وی برای حصول خوشی ولذت دچار اشکال میشد، بهمان‌اندازه نیز غم واندوه براین موجود سالخورده حمله کرد. جواهرات بگرو رفت ومعاشرت با بزرگان متروك شد. از (لندن) شبانه تبعید شد واز (ورشو) مانند جنایتکاری او را راندند ودر (بارسلن) چهل‌روز زندانی شد؛ وهمچنین‌دستور دادند از (پاریس)، شهری که عشق وعلاقهٔ او را در آنجا

نهفته بود، بدون تأخیر بار سفر بر بندد. دیگر احدی اسم کازانووا را نمی‌آورد وهمه او را مانند سگ کثیفی از خود دور میکردند. در اوائل امر انسان دچار تعجب‌میشد ومیگفت آیا از این‌مرد چه گناهی سرزده است که‌اینگونه همه‌از دورش پاشیده‌اند؟ آیا موجود بدجنسی‌از آب‌در آمده است؟ ولی نه، این‌مرد هیچ تغییر نکرده بود وتاروز پیری هم تغییر نکرد. همیشه خوش‌صحبت و بذله گو ودرعین‌حال فریب دهنده بود. فقط چیزی که از او کم شد شور و حرارت جوانی بود. باهمان اسلحه‌یی که گناه کرد باهمان هم ازپا در آمد. وقتی همهٔ‌زنها ازکازانووا روی گردانیدند، زن فقیر متوسط‌الحالی بنام دالیلا درلندن نسبت باو اظهار علاقه کرد (شرح‌این واقعه‌یك قسمت‌از زیباترین خاطرات کازانووا را تشکیل میدهد، زیرا از همهٔ معاشقات او حقیقی‌تر وطبیعی‌تر بوده است) برای نخستین بار این قهرمان دلربایی، یعنی‌کازانووا، مغلوب زنی شد وازعجائب آنکه معشوقهٔ او زن زیبا واعیانی نبود که عشق او را رد کند واو از ناکامی بنالد بلکه زن مکار وفرومایه‌یی بود

که دل ازکازانووا ربود وتمـام ثروت ودارایی او را از چنگش بدرآورد وباز هم تسلیم او نشد. برای کازانووا از همه‌چیز ناگوارتر آن بود که این زن آنچه‌ازاومیگرفت در راه مرد گمنام وناچیزی که شغل‌سلمانی داشت برایگان خرج میکرد وبدنی را که از مردی چـون کازانووا دریغ میداشت باميل ودلخواه دراختیار آن مردسلمانی‌میگذاشت؛ وهمین ماجرا برای کازانووا که پیوسته عـادت بپیروزی و کامیابی داشت، شکست بزرگی مـحسوب میشد وشاید از همان تاریخ ببعد عدم اعتماد بنفس ویأس بر وجـود او مستولی شد.

کم کم‌درچهل‌سالگی به کازانووا ثابت شد که‌دستگاه فعالی که پیوسته وجود او را بحرکت می‌آورد وهرمانعی را از میان برمیداشت کمی زنـگ زده وازکار افتاده است؛ چنانکه خود او میگوید: «آنچه‌مرا آزار میدهداینست که باید اعتراف کنم شروع ضعف، مقدمهٔ پیریست.»

باید تصدیق کرد که‌کازانووا بدون قدرت وتوانایی وبی‌ثروت وزیبایی وبدون‌فن دلربایی دیگر «عاقل‌مردی»

بود معمولی. مرغی بود بی‌بال وپر، وقمار بازی بی‌سرمایه
واز آنجا که پول کازانووا بوسیلهٔ زنـان بدست مـی آمد،
یعنی زنان بودند که او را بمجالس ومحافل بزرگ اشرافی
وارد میکردند ومجال برد باو میدادند، سرانجام این یك
لذت هم از کف او بیرون رفت.

کم کم انگشترها ونشانهـای کازانووا با لباسهـای
مجلل او ناپدید شد وکازانووا ناچار در مقابل ایـن فلسفهٔ
حقیقی دنیا که میگوید «عاقبت مردان عیاش، فرومـایگی
وعاقبت قمار بازها، دزدی؛ وعـاقبت حادثه جویان، انـگل
مردم شدنست.» سر تسلیم فرود آورد.

در کتاب «خاطرات» کازانووا، از آن چند سال هرگز
صحبتی بمیان نیامده ومعلومست که خود او مـخصوصاً این
قسمت را در ابهام وتاریکی گذاشته است.

چند سالی هـم کار کازانووا ایـن بود که در محافل
عمومی پشت سر مردم بصحبت آنها گوش کند وبعد باداره‌ٔ
جـاسوسی خبر بدهد واز این راه چند سکـهٔ طلا بدست
آورد...

آری شوالیه دوسنگالت با آنهمه جلال وجبروت که تا دیروز محبوب زنان دلربا ودلستان بود، امروز مردی فرومایه وفقیری آواره بیش نیست. انگشتانی که سابقاً با جواهرات گوناگون زینت‌میافت‌اینك‌بکثیف‌ترین کارها آلوده میشود.

البته هیچکس از سالهایی که کازانووا بدینطریق گذراند اطلاع صحیحی در دست ندارد، ولی همینقدر میدانیم که تا مدتها با نواع واقسام مشاغل پست‌تن‌درمیداد وببزرگان تملق میگفت وتقلب ودلالی وجاسوسی‌میکرد و برای بدست آوردن لقمه نانی خون‌دل میخورد. زنها همه بچینهای صورتش میخندیدند ومعبود دیروزی خود رادست می‌انداختند.

مدتی هم باسم‌منشی وزیر مختار در (وین) جاسوسی میکردوبالاخره پلیس شهر او را از آنجا راند وعاقبت‌در پاریس کنت والدستین[1] که عشق وعلاقه‌یی بکیمیا وعلوم مجهوله داشت‌کازانووا را ترحماً از بیغوله‌یی که در آن

---

1. C. waldstein

بحال خماری افتاده بود بمنزل خود برد ونسبت باین‌مرد پر حرف محزون ترحمی یافت واو را کتابدار ودر عین حال دلقك خویش کرد. کازانووا سیزده سال دراینکار باقی ماند.

کازانووا کم کم در دوکس[1] پیرشد وچینهای‌فراوان چنان صورتش را پوشانید که فقط قیافهٔ خشك واستخوانی او انسان را بیادکازانووا می‌انداخت. او در این دوره در حقیقت بمثابه شیئی عتیق بود که اربابش گاهگاه آنرا بمهمانهای خود نشان میداد؛ ولی در موقعیکه همه کس کازانووا را موجودی خسته وتمام شده تشخیص میداد، او بعادت همیشگی خود آنها را میفریفت، یعنی هنگامیکه اطرافیان‌کازانووا او را فقط خواهان مرگ ودر آستانهٔ تابوت وقبر میپنداشتند این حادثه جوی عجیب، دور از نظرها، خاطرات زندگی خود را مینوشت وبازهم بنا بعادت مألوف که بهمه‌جا داخل میشد پای در صحنهٔ ابدیت مینهاد.

1. Dux

دوران پیری «کازانووا»

در سالهای ۱۷۹۶ و ۱۷۹۸ انقلاب با جاروی خونین خود همه جا را رفت و روب کرد. سر پادشاهان مسیحی و ملکه‌ها زیر گیوتین از بدن قطع شد وچندین‌صدشاهزاده وحاکم بدست ژنرالی‌از اهالی (کرس) بعالم دیگررفتند. مردمی که‌تا آنزمان‌آثار ولتر وروسو را مطالعه‌میکردند، فقط باخبار پر هیاهوی جنگ توجه داشتند وبجای کارناوالهای مجلل، لباسهای گرانبها، کفشهای قلاب‌دار و تور ومخمل، در خیابانها، چیزی جز لباسهای ساده و اونیفورمهای جنگی دیده نمی‌شد، ولی از عجائب روزگار آن بود که در گوشهٔ تاریکی از (بوهم) پیر مرد حقیری

وجود داشت که بکلی فراموش کرده بود در چه عصری زندگی میکند. اینمرد کلاهی پردار، و کتی مخملی با دگمه‌های طلایی ویقهٔ توری بر تن داشت وجورابهای ابریشمی با بند جوراب گلدار بپا کرده بود وازخیابان‌قصر دو کس بشهر می‌آمد. این مرد عجیب شخص‌کازانووا یا بزبان دیگر کازانووای مومیائی شده بود که هنوز درمقابل فقر وبینوایی وامراض گوناگون مقاومت کرده وزنده مانده بود. پوست صورتش مانند پوست حیوانات خشن‌شده وبینی او چون منقار پرندگان قلاب‌وار بطرف لبان لرزانش خم‌شده بود وابروان سفید وبهم‌تافتهٔ اونشانهٔ‌پیری وزوال‌بود. تنها درچشمان‌سیاه ومتحرك‌او نشانی‌اززندگانی سابق او دیده می‌شد. ونگاه شیطانی وتیزاو از زیرپلکهای نیمه بسته‌اش گاه‌بگاه برقی میزد، ولی‌کازانووا دیگر سر کیف نبود وچشم خود را باطراف نمیانداخت وحیف می‌دانست که چشم خود را بگشاید وبه این مردمی که خوراکشان فقط سیب زمینی است، وبه شوالیه دو سنگالت حتی سلام مؤدبانه‌یی هم نمیکنند، نگاه کند وچیزی که

بیشتر از همه خاطر کازانووا رامیرنجانید آن بود که زنان نیز او را احترام نمیکردند وهروقت با او روبرومی‌شدند دستها را جلوی دهان میگرفتند تا از خندهٔ استهزاء آمیز خویش جلوگیری کنند. البته آن زنها حق داشتند که باو بخندند، زیرا ازکلفتهای خود می‌شنیدند که این پیر مرد هرزه ناگهان دست بزیر لباس ایشان میکند ونسبتهای دیگری نیز از این قبیل باو می‌دادند. ولی همهٔ اینها باز برای کازانووا قابل تحمل‌تر از آن بود که نوکر های بد جنس سوپ ناهار او را پر نمك وشور میکردند وغذای او را عمداً می‌سوزاندند، تصویر ایزوکامرون[1] را که خیلی دوست میداشت در مزبله ها آویزان میکردند وسگ کوچکش را که کنتس‌روگن‌دورف[2] باو هدیه کرده بود، بجرم این که در اطاق قضای حاجت کرده است، کتك مفصلی میزدند. یاد از آن زمانیکه ممکن بود بآسانی‌این مستخدمین بی‌ادب را بامشتی خرد کند ودر عوض‌تحمل‌این دشنامها آنها را بزندان اندازد. ولی افسوس که دیگر

---

1. Isocameron. 2. C. Roggen Dorf.

کازانووا سگ‌پیری بیش نبود که دندانهایش یارای گزیدن نداشت، و بهتر آن بود که در عوض شکایت از روزگار و گله از بخت ناسازگار دم تسلیم فرو بندد ودر گوشهٔ انزوا بخواندن کتاب هوراس[1] سرگرم‌شود. آنروز، برای کازنووا روز جشنی محسوب می‌شد. لباسهای قدیمی درباری‌پوشیده ونشانهارا برسینه نصب کرده‌بود وازآنجا که آقای «کنت» با مهمانهایی بمنزل می‌آمد وپرنس دولین[2] وچند مهمان محترم دیگر که بفرانسه صحبت میکردند نیز سر میز غذا حاضر می‌شدند قرار بود که‌کازانووا هم با ارباب خود سر میز بنشیند وپیشخدمتها باادب واحترام غذاها را باوتعارف کنند. برخلاف‌روزپیش (که سوپ او را، چون استخوانی که پیش سگ‌اندازند، جلویش گذاشتند) باید بظاهر کمر خدمت درمقابل او ببندند. آری آنروز ظهرجای‌کازانووا در میان اصیلزادگان اتریشی خواهد بود که قدر صحبت شیرین را می‌شناسند وبمکالمه با فیلسوفی که ولتر هم او را قبول داشت، وزمانی همصحبت سلاطین وبزرگان میبود،

---

1. Horace. 2. P. D. Ligne

احترام بگذارند. البته وقتی خانمها سالن را ترك گویند، آقای «کنت» و آقای «پرنس» از او خواهش خواهند کرد که قطعه‌یی ادبی برای ایشان ازبر بخواند، و اگر راضی شود، فصلی از کتاب «خاطرات» خودرا بایشان عرضه بدارد. البته کازانووا رضایت خود را هم شرط میدانست، زیرا کتابداری بود که از هر حیث خود را با اربابش برابر می‌دانست. کازانووا پیش خود میگفت من واین مهمانها از حیث بزرگی برابریم وصحبت ما با هم خواهد گرفت. میخندیم، مشروب میخوریم ودر بارهٔ هر موضوعیکه پیش آید، مثلا جنگ، کیمیا گری و کتاب صحبت می کنیم و همه آرزومندند که فیلسوف پیری چون من راجع بامور دنیا ودر اطراف زن برای ایشان بحثی بکند.

کازانووا مانند پرندهٔ لاغر وشیطانی با هیجان، از تالاری بتالار دیگر در حرکت بود. نشانهای خود را پاك میکرد وموها را شانه میزد ودر مقابل آینه بطرز دربار لوئی پانزدهم تمرین تعظیم وحرکات موزون میکردومطمئن بود که اگر جسم او در نتیجه خستگی یك عمر زندگی در

مسافرت ومعاشرت بی‌اندازه با زنان، رمق خود را ازدست داده‌است، درعوض روح‌او هنوز آنقدر جوانست که‌میتواند ساعتی جمعی از مردمان برجسته را مشغول بدارد وارزش حقیقی خود را نشان دهـد. کالسکه‌ها فرا رسیدند. آقای «کنت» با مهمانها وارد شدند و کلاه وپالتوی خود را در سرسرا به‌پیشخدمتها سپردند. «کنت» باطرز بسیار مؤدبی شوالیه دوسنگالت مشهور را بمهمانها معرفی کرد ودرباره ارزش ادبی او چنان بصحبت پرداخت که خانمهاهمه‌مشتاق شدند سرمیز غذا درکنار اوبنشینند. هنوز آخرین‌خوراك از سرمیز برداشته نشده بود وپیپها راآتش زده بودند که، همانطور که قبلاکازانووا پیش‌بینی کرده‌بود آقای«پرنس» راجع بشرح حال او پرسشها کرد وآقایان وخانمها دسته جمعی درخواست کردند فصلی از خاطراتش را (که قطعاً شهرت‌بسیاری خواهدیافت) برای ایشان بخواند. بدیهیست که‌کازانووا درمقابل درخواست ولینعمت خویش جزتسلیم چاره‌یی نداشت، پس باعجله بسوی اطاق‌خویش روان شد وهمان قسمت از خاطراتی‌را که قبلا با روبان ابـریشمی

علامت گذارده بود انتخاب کرد. این قطعه مهمی بود که از واقعه بسیار جالب و کمیابی صحبت میکرد. زمزمه تحسین چنان از همه برخاست که پاداش خواندن آن‌قطعه براستی ادا شد. آقای «کنت» اورا بوسید و آهسته مبلغی‌درجیبش گذاشت ومیتوان گفت آن مبلغ در زندگی کازانووا اثر بسیار داشت، زیرا اگر همه او را در این گوشه انزوا فراموش کرده بودند طلبکاران تا آن سردنیا هم‌با او بودند وگاه وبیگاه گریبانش را میگرفتند. ولی هنگامیکه «پرنس» با لحن شیرینی باو تبریك گفت وبسلامتی اتمام این شاهکار یك جرعه می‌نوشید، چند قطره‌اشك درچشمان کازانووا حلقه زد.

متأسفانه آن روز بپایان رسید و فردای آن روزاسبها را بکالسکه‌ها بستند ومهمانها همه عازم (پراك) شدند و با آنکه این پیرمرد کتابدار سه بار با اشاراتی بآنها فهماند که در آن شهر حوائجی دارد هیچکس بروی خود نیاورد و کسی او را بآن شهر دعوت نکرد و کازانووا ناچار شد که در آن صندوق سنگی بماند وهمچنان ناسزای

نوکران بدجنس را تحمل کند ، چنانکــه هنوز کالسکه «کنت» ناپدید نشده بود کــه او را بباد تحقیر و استهزاء گرفتند . دیگر در اطــراف او کسی نبود که بفرانسه و ایتالیایی صحبت کند و باآهنگ آریوست و ژان‌ژاك روسو سخن بگوید. کسالت واندوه مانند دود خاکستری اطراف وجود او را از نو فرا گرفت! لباس درباری را از تن بدر-آورد واستخوانهای منجمد خود را (در لباس خواب)پشمی خویش پنهان کرد و بطرف یگانه پناهگاه خود یعنی میــز کارش شتافت. قلمهای تراشیده در کنار کاغذ هــای سفید با بی‌صبری در انتظار او بود. کازانووا آهی کشید وبا دستی لرزان بنوشتن شرح حال زندگانی خود ادامه داد (زنده باد اندوه و ملالت که کازانووا را چنین بحرکت آورد) در پس پیشانی این مردهٔ متحرك و این وجود مومیائــی شده ، مانند جسم سفیدی که در درون پــوست گــردو جای دارد، خاطرات تازه و پرشوری که حاکی از نبوغ او بود جای داشت.

درفضای کوچك استخوانی میان پیشانی او جمجمهٔ

این مرد همه چیز مرتب ومحفوظ مانده بود.

این دستهای محکم که در آن هنگام استخوانی بیش نبود، درهزاران حادثه وارد بود واین انگشتانی که حالا روزی سیزده ساعت قلم را بر روی کاغذ بحرکت می‌آورد همان انگشتانیست که زمانی هزارها بدن نرم ولطیف زنانه را با هوس و میل نوازش داده بود. روی میز کار کازانووا مخلوطی از نامه‌های زرد شده وپوسیده معشوقه‌های قدیم، یاد داشتها ، سنجاقهای زلف و هزار یادگار دیگر ، درهم و بر هم مانند دود نقره‌یی که از شعله خاموشی باقی مانده باشد پراکنده بود. گویی عطر ملایمی از گذشته‌یی دور وپر هیجان گاهگاه بمشام اومیرسید وهر لحظه آغوش گرمی بوسه‌یی، و وصالی را بخاطر او می‌آورد، نوشتن اینگونه «خاطرات» کاری نیست که حائز اهمیتی باشد، بلکه تدوین آن در حکم لذتیست که انسان از تجدید خاطره لذایذ گذشته خود میبرد.

چشمان آب افتاده این پیرمرد می‌درخشید. لبهایش از شدت هیجان بلرزه در می آمد . در زیر لب کلماتی را

با صدای آهسته زمزمه میکرد ووجود اودستخوش لرزه‌یی بود که خاطرات گذشته را تجدید می کرد. بی‌اختیارصدای قدیم خویش را تقلید می کرد و بیاد شوخی‌های گذشته خویش، با صدای بلند مخندید.

کازانووا در موقع نوشتن این یادداشتها ، خوردن وخوابیدن، فقر و بدبختی ، تحقیر و بی اعتنائی وخلاصه تمام مصائب و گرفتاری های زمان پیری را در پرتو «خاطرات» گذشته فراموش میکرد ودر حالی که خود را جوان می دید گفتی ها نریت ، ترز و بسیاری دیگر از معشوقه‌های قدیمش با لبخند شیرینی باو نزدیك میشوند ، ودر عالم خیال از حضور ایشان ، چون ایام پیش ؛ لذت فراوان می‌برد، همانگونه که در گذشته تمام‌قوای جسمی خود را برای جلب ایشان بکار می‌انداخت ، اکنون نیز بقوت انگشتان وقلم ، خویشتن را در«خاطرات» آنزمان فرو می‌برد و گاهگاه چنان در حوادث پیشین خود غرق میشد که با صدای بلند بخنده در می آمد وبطور وضوح باطراف خیالی خویش بصحبت می پرداخت. مکرر اتفاق

افتاد که نوکرها و پیشخدمت‌های خانه (که از پشت دیوار اطاق صدای او را می‌شنیدند) با تمسخر از یك‌دیگر می - پرسیدند که این پیر مرددیوانهٔ ایتالیائی با چه کسی‌صحبت می کند وپس از آنکه مدتی بحرکات غیر عادی او می - خندیدند باز همه در پی کار خود می‌رفتند وپیرمردمفلوك را تنها بحال‌خودمیگذاشتند. دیگرهیچکس‌ازحال‌اواطلاعی نداشت‌وهمهٔ مردم، حتی همسایگان‌نزدیك نیز بکلی ازاو دوربودند. عاقبت وقتی در ماه(ژوئن) ۱۷۹۸ قلب این پیر ناگاه از حرکت ایستاد و جسم حقیر او را کـه زمانی هزارها دلبر مه پیکر باحرارت عاشقانه‌آنرا درآغوش‌می- کشیدند در زیر خاك مدفون کردند حتی کشیش هم نام حقیقی اورا نمی‌دانست وبقدری اطرافیان اواززندگانیش بی اطلاع بودند که نام اورا باشتباه (کازانووای‌ونیزی) و سن او را نیز بغلط هشتاد وچهار ساله برروی سنگ‌قبر حك کردند!

وقتی کازانووا از دنیا رفت ، هیچکس سراغ مقبرهٔ اورا نگرفت. کسی‌بسروقت نوشته‌های او نرفت، ودفترچه

های پرحجم «خاطرات» وی با بی اعتنائی از جائی بجای دیگر برده میشد.

در مدت نزدیک بیك ربع قرن ؛ از۱۷۹۸ تا۱۸۲۲، هچکس مانند او (که وقتی زنده ترین مردم روی زمین بود) دستخوش زوال و فراموشی نشد.



«فقط وفقط همت لازمست.»
از دیباچهٔ کتاب خاطرات
کازانووا

«خاطرات» کازانووا

همانگونه که زندگانی کازانووا عجیب بود، رستاخیز او نیز بطور عجیبی اتفاق افتاد. در ۱۲ دسامبر ۱۸۲۰ که هنوز کسی از کازانوڤا صحبت نمیکرد، ناشر «بروك‌هوس»[1] نامه‌یی از یك نفر ناشناس بنام «م. گنتزل»[2] دریافت کرد که در آن نامه تقاضا شده بود کتاب (تاریخ زندگانی من تا ۱۸۹۷) بقلم سینیور کازانووای ناشناس را چاپ کند. پس ازدریافت این نامه، ناشر اشخاصی را که صلاحیت داشتند انتخاب کرد تا آن کتاب را بخوانند و تشخیص بدهند که قابل چاپ هست یا نه. البته میتوان

---

1. Brockhaus 2. M. Gentzel

حدس زد که کتاب مزبور با چه شوق و اشتیاقی صفحه به صفحه باید خوانده شده باشد. نوشته های خطی کازانووا فوراً خریداری شد وپس از آنکه بطرز عامیانه‌یی ترجمه شد ، در میان مردم انتشار یافت . ولـی هنگامیکه جلد چهارم کتاب بطبع رسید ، بقدری طالب ومشتاق پیدا کرد که مترجم پاریسی لایقتری دوباره آنرا ازآلمانی بفرانسه ترجمه کرد ودر واقع دوبار این کتاب تغییر شکل داد.

ناشر بروك هوس بنوبهٔ خود ترجمهٔ فرانسه را نیز اضافه کرد وبدینگونه ژیاکوموکازانووا زنده‌تر ازهمیشه در تمام ممالك و شهرهائیکه ازآنها گذر کرده بود جاوید ماند .

نوشتهٔ خطی کتاب در صندوق بروك‌هوس مدفون‌شد وفقط بروك‌هوس‌ها میدانند که در طی این بیست وچهـار سال یاد داشتهای مزبور چقدر تغییر شکل یـافته و چـه مقدار آن از میان رفته‌است. کازانووا در زمان حیات خود هرگز تصور نمیکرد که ممکنست یـادداشتهای او روزی بچاپ برسد. «مدت هفت سال فقط بنوشتن «خاطرات»خود

پرداختم و برای من کم کم احتیاجی پیدا شد که اینکاررا بپایان رسانم . با اینکه گاهی فکر میکنم که‌کاش از اول بچنین‌کاری دست نمیزدم ، ولـی امیدوارم کـه تاریخچهٔ زندگانیم رنگ روشنایی نبیند و بدست کسی نیفتد .

آرزو دارم که درلحظات آخر عمر آنقدر عاقل باشم که‌تمام این دفترچه‌ها را در مقابل چشم خود بسوزانم .»

خوشبختانه کازانووا در لحظات آخر هم ، مانند تمام مدت عمر، عاقل نشد و بر عکس ، هر روز دوازده ساعت بکار پرداخت و هرلحظه صفحهٔ تازه‌تری با خط زیبای خود بر اوراق دفاتر افزود. « این خاطرات تنها داروییست که از دیوانگی واندوه مرگ‌آور من جلوگیری میکند؛اندوهی کـه هر روز از دیدار خدمتگزارانی که در قصر کنت‌ـ والدستین با من زندگی میکنند بمن دست میدهد.»

برای یافتن‌اسلحه‌یی بمنظور مغلوب کردن کسالت؛ ودارویی برای جلوگیری از عذاب روحی چـه وسیله‌یی بهتر از نوشتن این خاطرات میتوان بدست آورد ؟ اشتباه بزرگیست اگر کسالت وخستگی روحی را نابود کنندهٔ

ادبیات بدانیم. ما (دون کیشوت) را مرهون ایام غم‌انگیز زندگی «سروانتس»[1]، صفحات زیبای «استاندال»[2] را بسالهای تبعید او در باطلاق «سیوتاوسشیا»[3] میدانیم و حتی شاید «کمدی دیوین»[4] «دانته» را نیز مرهون تبعید او به (فلورانس) باشیم. فقط در اطاق تاریك وساکت ودرفضای محدودست که تصاویر گوناگون زندگی او مقابل چشم میگذرد. اگر کنت والدستین، کازانووا را با خود به (پاریس) یا (وین) برده بود، اگر باو غذای خوب میخورانید و لذت وصال زنان را نصیبش میکرد، یا اگر او را محرمانه با خود در مجالس میبرد، وباومجال میداد که از هوش و ذوق فراوان خود استفاده کند، این «خاطرات» درضمن صحبت از زبان کازانووا بیرون می‌آمد و دیگر در خود احتیاجی نمیدید که یادداشتهای خویش را بر صفحات کاغذ ثبت کند، ولی از آنجا که این روباه پیر ناچار در نقطهٔ دوری منزوی شد، رازنهفتهٔ خویش را با قلم‌و کاغذ

1· Cervantes 2·Stendhal
3· Ciwita - wecshia 4· Divine „ Comèdie.

در میان نهاد.

دوستان از دور او متفرق شده بودند. حسیات اورو بسردی گذارده بود . وجود او چون شبحی در اطاقهای تاریك وسرد قصر «بوهـم» تنها در گردش بود. هیچ زنی بملاقـات اونمیرفت. احدی برایش احترامی قایل نبود ؛ واز همه بالاتر هیچکس بصحبت‌او گوش نمیداد. اینهاهمه باعث شد که این‌ساحر پیر با نفس خود خلوت کند وبافکر گذشته ویادآوری روزهـای شیرین پیش خـوش باشد . گرسنه از بوی کباب سیر میشود وزخمی جنگ‌از شنیدن شرح حال فداکاریهای خود مسرت میابد «من لذائذ خود را بخـاطر می‌آورم وبگناهان گذشتهٔ خود میخندم ، زیرا دیگر مثـل سـابق چیزی را حس نمیکنم.» کازانووا فقط بخـاطر خودش بود که‌فانوس سحرآمیزی در دست گرفته بود وبسوی گذشته‌باز میگشت. اومیخواست برای‌فراموش کردن حال‌یأس‌آور خود بتصاویر نقش ونگار «خاطرات» خویش پناه برد وهمین بی‌اعتنـایی بعقیدهٔ مردم ونوشتن برای شخص خود باعث شد که این اثردر میان شرح حال

اشخاص ارزش روانشناسی بی‌نظیری‌یابد. معمولا کسیکه بنوشتن شرح حال خود میپردازد بیشترعلاقه دارد که‌مردم او را خوب قضاوت کنند ودر واقع چنانست که خود را درسن تئاتر بحضار نشان میدهد. البته با اینوصف مراقب تمام جزئیات رفتار خود میشود وحسابهای دقیق میکند و نوشتهٔ خود را بطرز آبرومندی خاتمه میدهد. بنیامین فرانکلین[1] از شرح حال خود: کتاب اخلاق؛ بیسمارك[2] اسناد و مدارك؛ وژان ـ ژاك‌روسو؛ اثری احساساتی؛ و گوته، یك اثر هنری وشعر وافسانه بوجود آورده‌اند وناپلئون نیز در (سنت‌هلن) با یادداشتهایی که نوشته است خود را چون مجسمه‌ای از برنز محکم و جاودان نمایانده است. تمام این اشخاص منتظر بودند که پس از نابودی شخصیت تاریخی خویش اثری اخلاقی یا تاریخی و ادبی از ایشان باقی بماند؛ بنابر این حس مسئولیت بر شانهٔ ایشان فشار می‌آورد وآنها را ازجاده حقیقت‌منحرف میکرد. مردان مشهور هرگز در نوشتن شرح حال خود

1. Bengamin-Franklin. 2. Bismark.

آزادنیستند، زیرا تصویر زندگانی ایشان‌در ذهن هزاران نفر باقی میماند ؛ بنابر این مجبورند که برخلاف میل خود شرح حال خویش‌را با افسانه‌یی که در اطراف ایشان ساخته شده است بیامیزند . آنها ناچارند که از مملکت، فرزندان خود، قواعد اخلاقی وافتخارات ملاحظه داشته باشند ودرآینه‌یی نظرافکنند که آنها را زیبا تر وبرجسته‌تر نشان دهد.

کازانووا که بهیچکس بستگی ندارد و گذشته‌یی فراموش شده و آینده‌یی نامعلوم زندگانیش راتشکیل میدهد وبعلاوه بهیچیك از اصول اخلاقی‌نیز پا بند نیست ملاحظات خانوادگی وقوانین اخلاقی ومذهبی هیچکدام سد راهش نمی‌شود. اوتنها کسیست که میتواند با سخاوت هرچه تمامتر حقایق زندگانی خویش را اعتراف کند . کازانووا مانند زاغ در لانه دیگران تخم میگذاشت واز خود اولادی سراغ نداشت. تمام زنانیکه با او روابطی داشتند زیر خاکهای ایتالیا؛ اسپانیا ، انگلستان و آلمان مدفون بودند. آنچه را حکایت میکرد نه بحالش مفید واقع

می‌شد و نه‌باو زیانی میرسانید. کسیکه درواقع حکم مردهٔ متحرکی را دارد ، مافوق بدی وخوبی، احترام وتحقیر، یاتحسین وتقبیح قرار میگیرد. ستـارهٔ کوچکی که دیگر درخشندگی ندارد، درمیـان ستـاگان پرنور اصلا دیده نمی‌شود . «چرا از ابراز حقایق خود داری کنم؟ انسان شخص‌خودراهرگز فریب نمی‌دهد ومن فقط بخاطر خود مینویسم .»

حقیقت گویی درنظر کازانوواآنستکه انسان‌راحت وآسوده؛ بدون شرم و حیـا،آنچه در دل دارد بگوید و هرگز متوجه عقیده سایرین نشود. ازآنجا که کازانووا «خاطرات» خود را بخاطر شعر وادبیات نمینوشت و طالب شهرت وافتخـار نبود مانند عیاشی پیر تنهـا برای از دست دادن ساعـات گرانبهـای جوانی متـأسف بود: «من از اعتراف شرمگین نیستم.»

کازانووا هر فکر را که بمغزش راه میافت بدون شرم وحیا برروی کاغذ می‌آورد وهیچ جای تعجب نیست اگر درکتـاب اوطبیعی ترین وعریانترین حقایق دربارهٔ

مسائل جنسی بزبانی ساده وصمیمیی ابرازشده است.

عشق در نظر کازانووا از افسانه‌های خدایان و اساطیر قدیم سرچشمه نمیگیرد که حوریان سبکبال بهشتی نوك پنجه پاهای ظریف خود را درموج آبی رنگ و آسمانی بگذارند، بلکه رودخانهٔ وسیعیست که عکس دنیا و خلایق در آن منعکس است و پیوسته باجریان خود لجن و کثافات روی زمین را حرکت میدهد. در میان اشخاصی که بنوشتن شرح حال خود اقدام کرده‌اند کازانووا تنها کسیست که غرائز جنسی انسان را چون حیوانات وحشی بدون پیرایه‌های تمدن نشان داده است.

کازانووا شهامت آنرا دارد که اقرار کند روح و جسم در همه حال با هم مخلوطند وانسان تابع عوارض هر دوآنهاست، بهمین جهت نه تنها حوادث برجسته و قابل ذکر زندگانی خودرا که عبارت ازعشقبازی بازنان مهم و معروفست بتفصیل بیان میکند، بلکه ذکر اتفاقاتی را نیز که در بیغوله‌های شهر ودر مراکز فحشاء برایش روی داده است از خوانندگان دریغ نداشته است. تصور نکنید

گوته یا ژان‌ژاك روسو از جاده حقیقت منحرف شده‌اند، نه تفاوت آنها با کازانووا اینستکه آنها درشرح حال خود از آنچه مقتضی ندانسته‌اند دیگران بدانند با سرعت گذشته وبعضی از مطالب‌را بطور اختصار بیان کرده‌اند. همهٔ کسانیکه شرح زندگانی خود را نوشته‌اند در زندگی خویش وقتی بااتفاق ناگواری روبرو شده‌اند، یاتجاهل کرده خودرا بفراموشی زده‌اند ویا فوراً موضوع مهمتری را پیش کشیده و چنان وانمود کرده‌اند که مجالی برای بیان حقیقت نداشته‌اند. هروقت هم اشاره‌یی بمسائل‌جنسی کرده‌اند، فقط موقعی بوده‌است که پای زنی‌زیبا وموضوع عشق وعلاقه‌یی شاعرانه درمیان باشد.

این نویسندگان در خاطر خود فقط بزنانی اشاره می‌کنند که صاحب روح بلند و فضائل اخلاقی باشند تا خودشان از اینکه بازو در بازوی آنها افکنده و درمراکز عمومی باآنان همقدم شده‌اند شرمساری نبرند.

ولی زنان پست و هرجایی راکه در زندگانی آنها وارد بوده‌اند در دهلیزها وراهروهای تاریك پنهان میکنند

و آنها را نادیده می‌انگارند و بسرعت از مقابل آنان می گذرند تا زودتر بتالارهای روشن و در جمع خانمهای اعیان و صاحب اسم و رسم داخل شوند.

گوته، تولستوی و حتی ستاندال (که بشرم و حیا زیاد پابندنبوده‌است) نیز دربارهٔ مسائل‌جنسی‌فقط باشاره‌یی اکتفا کرده‌اند واگر شخص کازانووا پیدا نمی‌شد و این‌گونه مسائل بدنی و جنسی را جزءبجزء بیان نمی کرد، شاید درادبیات جهان هر گز منظره‌یی از برخورد دوبدن، بدون توجه به کوچکترین مسائل معنوی، یافت نمی‌شد. این مرد هوسران و حادثه‌جو (که در قمار تقلب می کرد و بهیچ‌یك ازاصول اخلاقی پابند نبود) به‌گناهان خود از تمام شاعران و نویسندگان دنیا ساده‌تر، حقیقی‌تر و باشهامت‌تر اعتراف کرده است.

کازانووا بخلاف همهٔ نویسندگان (که دنیا را پاك و منزه جلوه داده و عوالم عشقی را با خیال و رؤیا توأم کرده‌اند) خوبی و بدی را درلباس حقیقی خود و عشق را درجامهٔ شهوت معرفی کرده‌است؛ و تصویری که او ازعشق

باقی گذارده است تنها تصویر حقیقی و راست وپوست کندهٔ عشق بشمار می‌رود وا گرهم گاهی دردفتر«خاطرات» خود مطلبی را برخلاف واقع بیان داشته یا اتفـاقی را بطور اغراق‌آمیــز شرح داده است، فقط بخاطر شیرینکاری و بکاربردن لطائف ادبی بوده است، زیرا کازانووا، چنانکه می‌دانیم، صاحب ذوقی سلیم بود وسلیقهٔ مخصوصی درصحبت و طرز بیان داشت. اما این قمارباز قهار که بندرت اتفـاق می‌افتاد کسی دست اورا بخواند نمی‌دانست روزی خواهد رسید که اوراق پراکندهٔ اورا مانند مدارك تاریخی بررسی کنند و نکته بنکته حقایق را از پیرایهٔ اغـراق و مبالغه بزدایند.

مثلا در ضمن مطـالعهٔ «خاطرات» کازانووا، معلـوم می‌شود که داستان مفصلی که از(قسطنطنیه) شرح داده‌است مانند عمارتی که طفلی باورق‌بازی بسازد وبا فوتی متلاشی ونقش زمین شود سست و بی‌اساس است. همچنین ادعای او که درپاریس و(انگلیس) بملاقات اشخاص مهمی رفته‌است دروغی بیش‌نیست؛ زیرا این‌اشخاص درآنوقت درشهرهای

دیگر ساکن بوده‌اند.

کازانووا تنها بخاطر آنکه داستان خود را درست خاتمه دهد فاصلهٔ دوشهررا گاهی بسرعت سیر اتومبیل طی کرده است درحالی که معلوم است درآنزمان وسیلهٔ نقلیه «اتومبیل» نبوده است.

ولی بااینحال تمام این اغراقها و دروغها وفراموش‌کاریها در مقابل حقیقت گویی خارق‌العادهٔ او در نوشتن (خاطرات) تأثیری ندارد، و هیچ چیز درمقابل صراحت و صداقت او توجه انسان را جلب نمی‌کند. عیب کتاب «خاطرات» کازانووا درآنست که هرگز بعمق مطالب وارد نشده و مانند گوته و ستاندال خصوصیات اشخاص مختلف اجتماع را ازنظر فکری و اخلاقی دسته‌بندی نکرده است و فقط بطور اختصار عقیدهٔ کلی خود را دربارهٔ موضوعهای مختلف یکجا ابراز داشته است و در نتیجه نمی‌توان از مجموع آنها مطالب تاریخی ومدارکی ازکیفیت تمدن آن دوره بیرون آورد.

کازانووا هرگز باکلمات «چرا» و «چگونه» سرو-

کار نداشته است و بدون گرفتن نتیجه مطالب را پشت هم بیان کرده است.

تمام مطالب در نظر او دارای یك ارزش بود و هر مطلبی که خاطر او را مشغـول می‌داشت همانرا مهمترین موضوع می‌دانست. این مـرد نه بزرگ می‌شنـاخت و نه کوچك و دروغ و حقیقت، هیچ یك، در نظـرش تفاوتی نداشت. بطورکلی وی نه چیزی را خوب می‌دانست و نه بد و بهمان اندازه که صحبت خود را با فردریك بزرگ جزء بجزء شرح داده‌است گفتگوی بازن بدکاری را نیز در ده صفحه بیان کرده است.

کازانووا از قصر زمستانی ملکهٔ کاترین همانطور صحبت می کند که در بارهٔ یکی از خانه‌های بدنام پاریس توضیحاتی می‌دهد، واز خوشبختی خود درمصاحبت با ولتر همانگونه یاد می کند که از برد مبلغی پول طلا در قمـار سخن بمیان می‌آورد.

کازانووا بهیچ‌چیز دنیا از نظراخلاق‌یا زیبایی‌نظر نمی کرد و بهمین سبب‌دنیای او خالی‌از تصنع وپیرایه‌بود.

هیچ کس بهتر از این مرد عیـاش قمارباز حقیقت زمان وطرز رفتار مردم قرن هیجدهم را برای مردم همزمان ما آشکار نکرده و کسی بهتر ازاو مجالس بزم و تماشاخانه‌ها، قهوه‌خانه‌ها، محبسها و «دیر»های آنزمان را برای ما مجسم نکرده است.

از دولت سر کازانوواست که میدانیم مردم آن عصر چگونه مسافرت می کردنـد، چه می‌خوردند، و چه نوع قمار و رقص را بیشتر می‌پسندیدند. به‌چه طریق عشقبازی می کردند و عادات و اخلاق و معاشرت شان چگونه بوده است و بعلاوه با تمام اشخاصی که کازانووا در کتاب خود بنام آنان اشاره کرده‌است آشنا می‌شویم و صفات ومشخصات آنها را درمی‌یابیم.

سرباز وشاهزاده؛ کشیش و پادشاه؛ قمارباز ومتقلب؛ کاسب و قـاضی؛ دلال و خواننده؛ زن عفیف و هرجایی، نویسنده و فیلسوف؛ عاقل و دیوانه همه دراین کتاب مانند اشخاص زنده وجاندار ازمقابل دیدگان خواننده میگذرند واین یگانه کتابی است که درآن اینهمه اشخاص مختلف و

متنوع را می‌توان یکجا یافت.

تعجب آنجاست که کازانووا در سراسر کتاب «خاطرات» خود نقش عمده‌یی برعهده داشته‌است ولحظه‌یی نیست که خود را در گوشه‌یی پنهان کرده‌باشد یا بریکی‌از اعمال خویش پردهٔ استتار کشیده باشد. هرگز نباید کسی بکوشد که باسرار کازانووا پی ببرد؛ زیرا کازانووا اصلا سر مگو ندارد.

او بدون ملاحظه از درون خود صحبت می کند و بی‌تکلف و ریا دست خواننده را می گیرد و او را به‌اطاق خواب خود، حتی بسوی تختخواب خویش، راهنمائی می کند. وازآنچه بخواهد، برایش‌سخن میراند. بناشناس‌ترین اشخاص‌ازمسائل جنسی مربوط بخود سخن می گوید و معشوقهٔ عزیز خودرا باو معرفی می کند. بدون‌آنکه از آبروی خود بترسد، ناشناسی را پشت میز بازی می‌آورد و تقلب‌های قمار را یك یك باو نشان می‌دهد و تمام این اعمال را بدون تظاهر، درطبیعی‌ترین حالات انجام می‌دهد چنانکه گویی «حوا» را در بهشت عریان دیده است، ولی

ازآن سیبی که خوردن آن خوبی و بدی، ثواب و گناه را بانسان می‌آموزد ذره‌یی بدهان نبرده‌است و بالاخره حالت و رفتاریکه از خود بروز می‌دهد آنقــدر طبیعی است که آنهائی که بنوشتن شرح حال او می‌پردازند هرگز قادر نخواهندبود درجه وشدت بی‌اعتنایی و بی‌قیدی اورا توضیح بدهند.

کازانووا در این کتــاب «خاطرات» وجود خود را بقدری بامهارت و زبردستی معرفی کرده است که خواننده اورا چون یکی ازآشنایان قدیم خود می‌پندارد و قیافهٔ او را در میان هزاران شخص مختلف بآسانی تشخیص می‌دهد واین مرد که نه‌نویسنده بود و نه شاعر و نه‌روانشناسی‌قابل، بشرح حال خود چنان حیات و حرارتی بخشیده است که گوته به «ورتر» و ژان‌ژاك‌روسو به «هلوئیز» و نویسندگان همزمان‌کازانووا به‌قهرمانان خود نتوانسته‌اندآن حرارت را ببخشند. خلاصه درتمام ادبیات جهان تصویری کاملتر از آنچه این مرد بی‌هنر ازخود بوجودآورده است نمی‌توان یافت.

و بهمین سببست که کازانووا را باوجود همهٔ گناهانش تبرئه می کنند و حقارت فلسفهٔ او را می‌بخشند. کازانووا متعلق بادبیات دنیاست و نام او جاویدان‌تر از بسیاری از شعرا و علمای اخلاقی باقی خواهد ماند. روزگار نشان داده است که لازم نیست انسان، نجیب زاده و بااستعداد و تحصیل کرده باشد تا بتواند برآستانهٔ مقدس و فناناپذیر ادبیات قدم گذارد و کازانووا نشان داد که ممکن است شیرین‌ترین داستانها را نوشت، بدون آنکه شخص ادیب باشد؛ و کاملترین تصاویر عصری را برصفحه‌آورد، بی‌اینکه باتاریخ سرو کار داشته‌باشد؛ زیرا آنچه خواننده را فریفته و مجذوب می کند، سبك نگارش نیست؛ بلکه اثریست که نویسنده بردل خواننده می گذارد. نویسنده هرچه باشد، چندان اهمیت ندارد؛ تنها قدرت اوست که بر خواننده مسلط می‌شود. هر حسی که بمنتهی درجه برسد سودمند خواهد شد.

بیحیایی وشوخ‌چشمی همان را می‌آموزد که شرم و حیا می‌تواندآموخت. بی‌عقیدگی و فرومایگی همان اثر

را بجا می گذارد که خوبی وحقیقت باقی می گذارد.

چگونگی رفتار انسان نیست که نام او را جاودانی می کند، بلکه صفتی که توأم با شور و شدت باشد، آدمی را بآستانهٔ ابدیت می‌رساند.

ابدیت نه خیر می‌شناسد و نه شر، نه اخلاق می‌داند و نه خلاف اخلاق. او در جستجوی مرد پاك سرشت نیست و فقط با «استثناء» سرو کار دارد.

ابدیت درجستجوی نمونه‌یی بارز وشخصیتی بیسابقه و عجیب‌است. با اخلاق سر و کاری ندارد و فقط آنچه را که شگفت‌انگیز وبدیع باشد بسرعت می‌بلعد ودرون سینه جای میدهد.

پایان



کازانوا مردی ایتالیائی بود که در نیمه دوم قرن هیجدهم محافل اشرافی سراسر اروپا را از زیر پا رد کـــرد . نویسنده ویولو نیست ـ قمارباز ـ ستاره شناس ـ شیمی دان ـ صنعتگر ـ معدن شناس وزیرمختار ـ زبان‌باز ـ رقاص... وطراری زبردست بود . تنها در یك چیز صداقت داشت : زن پرستی . میگفت : « بهترین زنان کـسی است که زود تر لباسهای خـود را در آورد .» از سر میز شاهزادگان به تنگنای زندان‌ها میرفت و خم به ابرو نمی‌آورد. بزرگترین سرمایه زندگی‌اش جسارت بود : « سرمایه بزرگ من آنست که همیشه ارباب و صاحب اختیار نفس خود هستم واز بیچارگی باکی ندارم .» ... در دوران پیری جـواهراتش به گرو رفت. از شهرهای لندن وپاریس و ورشو تبعید و رانده‌شد. دربارسلن به زندان افتاد واین وجودی که روزی پرهیاهوترین کارناوالهای ونیز بود بوضع دلخراشی درزیرخاکستر فراموشی نابودگشت ولی او فیلسوفی بودکه زندگی را به دریافتن حال وخوش داشتن دل گذرانید . سرگذشت او هیچ درس اخلاقی در برندارد مگر یك چیز : زندگی را نباید به بیهوده ازدست داد.